

مرایانیا جز بختبهر سخن
 همه پیمان مکران سپه کسرم
 اگر چند جانی درنگ آیدم
 بیاندز نام تا سستیغز
 که داند کسپر کج آیدم
 چنین گفت رستم که ای بخت
 از ایران بختیم پادشاه کنگ
 بزدهگان انده بزخهتند
 از آن شاد شد شاه بوشهتند
 نگاوان کرده نشانی بفر
 ز خوشیش ز پیوند او هر که
 صد ز نامداران کرد نشانی
 سپرد آن زمان کیور اشهریار
 یکی نامه از قهر و مشک کلا
 هم آفریننده مور و پوسل
 دوز او بادیر شاه کتی درود
 چهل روز تا باراکشکست
 کشیدیم لشکر با پیمان
 چو باد هوا گشت بر شاهان
 چو آمد بر شاه کیور و لیسر
 سپیدش از شهر بار و پسا
 چو آن نامه بر شاهان بران
 از آنجا که شد بجای نشست
 همه شب بیکت و پانچین
 قهر بر آند زده گاه شاه
 همان بخت روی پوشیدگان
 همان جنون ایامی گردیدند
 بر آن خزان و افرا سیاب
 با پیمانیاغ ادا تا فرین
 با این شاهان مرا و راناز
 خنگ آن کسی کو بود پادشاه
 وز آن پس کز ایشان هر که
 که شد ترک و چینیان کس
 سوم هفته در جایگاه می
 سر راه تو خلعت کیوست
 پرستار با طوق و با گوشوار
 فرستاد تا کیور اخوا نند

بنا شد کز دانه این کین
 بدریای کیمیاک بر بکندم
 که مرد خوبی بکسک آیدم
 پیروز می دشمن اندر کین
 بد آمد سپه راز افرا سیاب
 جهان دیده در پنج برده سران
 ندیدیم خربک جانی کین
 بخوبی ز با نرا پار استند
 یکایک باندا زه نشا نشا
 بیرون با است کازار
 اگر خزاندا کرد زیر دست
 که بود هر یک بردی نشا
 کزین کرد از ایرانیاغ بفر
 بفرمود در کار افرا سیاب
 ز خاشاک ناخیر و در پیش
 کز او نینسرد آرام تا پود
 بدان هر که دشمن نیامد
 وز آن روی انهم بکران
 رسیدش نزد یکاوش
 سپاهی ز گردان چو یکدشت
 ز کرده خورشید و ز خندان
 همه انجن در شکش ماند
 ابا هیلوانان خسرو پرست
 چنین تا شب تیر اندر چید
 بر فشد گردان بان بارگاه
 پس پیده اندر تمدیدگان
 بر دند نزدیک تخت بلند
 که کرد کا و پس کان پر
 بخوانند بر شهر یازمین
 های دشتندی هر که
 کنی را دادر دولی با رسا
 ز پیکان مردم تنی که گاه
 با بشو را دینک بره
 نشتا اندر آرام با فرقی
 همه ز روی سپه زنده نشا
 همان باره و تاج کو هر کجا
 بر او رنگ زرشش نشا

نه چند زین اشمن بجان
 چو کرد مرارست با پیمان
 فرادان شمار برده استند
 شدند از آن هیلوانان
 چو خشکی بود با بکندم
 بناید که این پنج بی بر شود
 ز کار که سازد می بر چند
 که شاه را سر بسرنبدیم
 در کجای نیابک شد
 هم آیدون ز کج درم شیا
 همه در عمار می بر آوید
 همه خوشش پود افرا سیاب
 بد و کنت کایم در فزندی
 چو شد خامه ز رشک و ز قهر
 همه با توانای او بکیت
 رسیدم بر این ز که افرا سیاب
 گوید کون کیو یکیک شیا
 وز آن پس بر آب زده بکند
 پس آگاهی آمد بکادوس کی
 چو کیو اندر آمد نزدیک شیا
 بخت آن کجا دید کیو ترک
 فرود آمد ز تخت کادوس شیا
 بکیت باشا کیو آنچه
 بر فشد با شمع یاران پیش
 جهان را پس کیو پیش فر
 همان جنون کرسیو ز بند سا
 ایسران و کج کبود زنده
 پس پرده شاه شایان
 دگر بردگان بهتر از سپه
 بد ز در یکی جانی ریک بود
 بناند که گیتی بر او بکند
 نوینده آهنگ قرطاس
 درم داد و دیار و در پیش
 رنسیز نامی بانک سو

بجز روی شمشیر و پشت کلا
 شوییم یاری ز مکران
 بر دو جوم آو بکند استند
 لبان پر ز باد ابروان
 بدریای کجا م ننگ اندیم
 بیاد تن آسانی اندر شود
 بر این آمد و هم بر این بکند
 ابا بند کی دوست داند
 ز پیوند و مهرش کج می
 شتر بار کردند با شربار
 از ایران میدان شاه آوید
 ز تیمار و دیدگان ز آب
 بر او سپه سوی کادوس کی
 سخت استرین کرد و کرد
 خداوند هست و خداوند
 سپیدشت از بهرام و خور
 سخن هر چه رفت اندر نیز کجا
 اگر پاک نیروان بودی درم
 از آن هیلوانان زده نیک
 زمین ای بسوید بر شیکاه
 ز گردان از شهر یازمین
 ز سر بر رفتن کیانی کلا
 سخن نیز کز شاه ایران شنید
 دل شاد و خرم با یوان
 بر آن نامور تخت شاهی نشا
 که او برد پای سیاوش جان
 بهارست مر هر کجی را سزا
 بر شان پرستند بزی کج
 با یوان سپه ز زبیر کانی
 ز دل و ربا و خنده نزدیک
 اگر دو کبر و در می حسند
 سر خانه برسان الماس کرد
 پرستند مردم خوشیا
 همیشه دل جام می رادد

بجز روی نیروان سپه ز کرد
 بر آب زده بکند را نهم سپاه
 همین رنج بر خوشین برین
 که در یای با موج و چنگ
 بیکت هر که که هر کسی
 دویگر که این شاه سپه ز کرد
 چو بشند لشکر ز رستم سخن
 بخشکی و بر آب فرادان
 ز دها و دیار و کوه هر هزار
 بفرمود از آن پس بکجا
 ز انا که از شهر یازمین
 چو جن چو کرسیو ز جند
 بفرمود تا پیش او شد لیر
 که داند و بر سر آند و است
 کسیر که او پرو را ند بهر
 بد و اندرون بود تخت کلا
 چو در پیش دیان کشای
 ز پیش شمشاه بر کشت کیو
 پذیره فرستاد چند می سپا
 و رادید کا و پس با جی
 جوان شد ز کشار و شاه
 ساد بخلطید بر تیره خاک
 می آورد و در مشکر از انج
 چو بر زده خوار خیز و نشا
 بفرمود تا حو است پیش
 چو کرسیو ز بند کیش بلید
 یکی را کجنان کجیا بکند
 وز آن پس همه خفته بر
 پاره استند از در جوی
 بجز سپه ز آمد چنان می
 خرد چون شود کتر و کام
 دوشستند نامه بهر کوشی
 بدو همه در پیش رگاه
 سپهکش از جام کادوس
 طبقاتی از زمین سپه ز جا
 همه بنامه و تخت و کج
 بر دند خلعت نیز یک کجا

ببندم کین سیاوش کمر
 اگر سپه رخ کردون و کج
 از آن که کیتی بد شمن
 سر و کار با باد و شمشاد
 به آنکه که کشار باشد سی
 سپا بر می در خشت نیک بر
 یکی پانچ نو کجند بن
 همه بند کایم و پیمان
 هیوان شایست مگر زنده
 که پوشیده رویان افرا سیاب
 کردگان ترکان چینی
 همه بکند رویان پای کرده
 سپا و در قرطاس مشک
 زمین زانرا کجا زده
 بر او بکرد و بکندی سپه
 بزرگی و در سپه و تاج و سپا
 نیایش کن از بهر می و ریش
 ابا لشکر می کشتن و مروان
 گرانمایگان بر گرفتند راه
 بختید و بسترو رویش
 پس آن نامه بهنا پیش بر
 نیایش کنان شین و پانی
 از ایران سپه و سر از انج
 بجهت شب کرده همان
 همان نامور سر فرزان کرد
 بر او کرد و فرزند کفرین
 یکی پر امید و کجی پر کند
 ز دنیا و ز کوه هر ناسود
 خورشش پرستند و چن
 چنین است کرد و کرد
 چنانم که دیوان خواه
 همه ناماری و هر قهر
 از انوه بخشش شنید
 های موج بر جاست نریج
 اگر ای از زمین سپه
 از ننگ ز بوی و کسری
 بهالید کیو اندر آن ش

باز آمدن کیو با پانچ نامه کجند و از
 پیشگاه کیکا و پس

وزان پس پادشاهان
که فرزند گشت غیر زنج
همه ساله تا بود خونریز بود
لی او همان تا مندی بر زمین
که گیتی بشوئی ز زنج بدین
از آن پس جز پیش پای کج
نماند بر نامه بر مهر شاه
و کفار و شاد شد شهید
سپه راهمه ترک جویش
ز کنگ کزین اچین بخت
بد آنکه نماند سارسان
بسیخت کرد او که یک کنگ
ز لشکر دستاورد کج
خورشما و سپیدش سپاه
فرستاده آمد بهر کوش
که شاه بر سر سبک تیرم
بسیخت هر کس بودش
و کرامور چون بکران رسید
بد و گفت باشاه ایران
هم دهنش و کج آبا هست
و رایده که بال لشکر آبی شهر
برایکون چون شاه و شایخ
است منزل چنین خوشایند
چون نزدیک شهر آمد
بد و گفت شاه هر که تیرم
کج اندر آمد سر فرار شاه
بچین اندرون و خوشتر
پاد چو نزدیک مکران رسید
گه کن که ما از کجا رفتیم
خوش ساز و راه سپاه
بر نما گنج دست چیر کس
همه شهر مکران تو ایران کنی
پر آکنده لشکر همه کرد
بپنی چو آئی ز ما دستبرد
پاد و دیلان بکلی دست
همه روی کشورش
کنجبان لشکر ایران

پاد و در قریطاس مشک
سنای می از تاج و تخت
بسکرو و بد که هرستین
بتوان مکران دریا
و کفار و کوزان خجوان
نباشم کز ادبیت امید
ز ایوان او کیو بکیز راه
پاد و در مشک و می کسار
چنان چون بودم شاهان
جانی بشیر در کف دست
بمیرفت کریان بر خاک
بخواهد که باشد ملزمن
که گویند و اندکند
پسیند ناچار راه
بجانی که بد نامور تری
زمین جز بفرمان و سپهر
که کز پریان و بجا بگذرد
دل شاه مکران که کند
که ناید به پناه فرقی
بترکی و مردی تروی
ازین پادشاهی تیر
از آنجا که لشکر اندر کشید
خود و نامد آن بر راه
بسیخت آفرین سپاه و راه
و کرامت سیر را خود اندر
نشت اندران نامور
ایانداران ایران سپاه
ز لشکر جهانید که بکزی
نه هستیم بر آرزو حشیم
بجنوبی پارای گاه مرا
اگر من نباشم هر کس
چو پکینه آهنگ شیران کنی
پاد هست بدشت جانی
بدانی که مردان که اندر
و کوشی که اندر زمین
بسیخت کنون شهر را
که بودی بزویکیا و نه

بفرمود تا پانچ نامه را
بدریا که گیتی همی شکست
بزرگرون نوز تاج دار
جهانرا کز زورانی بود
بداد جهان آفرین شاه
بان او پیشیز باشی شاه
بره بر شو بکشن بجانی رکن
کز این هم نشان چون افروسیا
فرستاد کس نوز خاقان
کسی کو تباد کفار
غمی گشت فغفور خاقان
گذرنا که راه دلیران
ببر ویش شیم سپار
بر تخت او رفت نامه بد
ز نامه زیر بخت مست
که ازین ہی راه جوید
نمانم که بر خاک ما بگذری
پاد که از آن بر راه فتن
همه راه پاک کرده چو دست
بدیوار و سپاه بخت
جانی بخت تو آباد
ز دنیا یعنی رهنبند
پرستند فغفور بر باد
نوا چون نیاندن جنگ
فرستاده آمد پیا مش باد
درستاده که کت بر کرد
فرستاده شاه چون بگشت
از آنجا که جوش پای
بفرمود تا بر کشید نصف
پاد بر او بخت با او بهم

نوشته شد شاه خجوان
جهان ز پی غارت و خجوان
ز شاهان پیشین ابواب
بدریا که گیتی جدائی بود
جهان را یکی تازه نیاید
سرت سیرا دولت پرند
بفرمود تا پانچ نامه را
جهان بختم نوز سپرد
بند و ز پیکار و تیره شان
بسی کرد باغ سیاوش کشت
وز آنجا که شد سوی تخت
که کرد که بد و منمان کیند
سرا بهرم بشیر تیز
فرستاده را چند کفند کرم
گیم از سر آبد و خوردنی
فرستاد کز آن گران بدید
سبک و دستاورد از خاک
چو خورشید تابان شود بر سپر
نه بندیم اگر بگذری توره
نمانم که باشی از پیش
برفتند فغفور و خاقان
همه راه پر پشش خوردنی
چو پادشاه فغفور کشت
کرایوان و در خورشاه
بسی بود پیش و بر پامی
چهارم زمین شاه ایران
بر شاه مکران فرستاد و گفت
جهان و دشمن از تاج و بخت
چو لشکر شد از خوردنی
که آید که کفار من شوی
سر سپردن سخن تیر کشت
بکوش که از کردش تیر
زمین که تا که لشکر رفت
طلایه پاد بزرگ شاه
ز مکران طلایه پاد
بفرمود تا پانچ نامه را

نوشته شد پانچ نامه را
ز دست تو آواره شد
برادر کش بدین شاه
اگر دور داد که یک خدی
اگر با پنجم ترا شاهان
جهان آفرین رهنمای تو باد
بد و فتنه بر کرد نامه
بسی بود پرورد و شاهان
جانی بختم نوز سپرد
بند و ز پیکار و تیره شان
بسی کرد باغ سیاوش کشت
وز آنجا که شد سوی تخت
که کرد که بد و منمان کیند
سرا بهرم بشیر تیز
فرستاده را چند کفند کرم
گیم از سر آبد و خوردنی
فرستاد کز آن گران بدید
سبک و دستاورد از خاک
چو خورشید تابان شود بر سپر
نه بندیم اگر بگذری توره
نمانم که باشی از پیش
برفتند فغفور و خاقان
همه راه پر پشش خوردنی
چو پادشاه فغفور کشت
کرایوان و در خورشاه
بسی بود پیش و بر پامی
چهارم زمین شاه ایران
بر شاه مکران فرستاد و گفت
جهان و دشمن از تاج و بخت
چو لشکر شد از خوردنی
که آید که کفار من شوی
سر سپردن سخن تیر کشت
بکوش که از کردش تیر
زمین که تا که لشکر رفت
طلایه پاد بزرگ شاه
ز مکران طلایه پاد
بفرمود تا پانچ نامه را

شدم شاد و خوش و زبیر
بگویند باش جز اندر زمان
بدانش بد نام و سید
ترا بود و خواجه سسی نهی
پرزور و درود و دل کمان
همیشه سرتخت جانی باد
پیام نیایش او کرد
چهارم چو بفرودخت کیتی فر
یکی لشکری نامبردار کرد
طلایه برود و شب پاسبان
بسیانگه نهاد خون ریخت
بسیخت با دوا پاک ساز
که کرد بد دل سپان کیند
بر آمد ز ایوان و دشمن
سخنای شیرین و دای نرم
چایم هر چه سیر آوردنی
پاد بد که خشنود شاه
دل سخن پر ز تیار کرد
مخنتین بر این بوم تا بهر
زیانی کن بر کز بر سپاه
و کرایان این بخت نیک
بر شاه با پوزش او
از آسایش نرم گسترانی
بسی اندر آمد سوی کج
کمانم که هم کز آرزو نیست
ابا مرزبان فرخنده می
مکران شده و شتم آنجا
که با شریان خود بخت
سر متران پای تخت
کسی پسوانی نذر دوا
بنون فرادان کس اندر
بوشید معشتم این بخت
و کشتی چنین شاد و کیتی فر
همه مکران سپه بر کشت
که مکران سید شد ز کس
بسی شب همی کرد و کشت
دل شاه مکران پر ز بیم کرد

رفتن بخت و از نوبت کنگ بسوی مکران
و مکران بین پیام فرستادن فغفور و
خاقان شاه مکران

پیغام دیگر بخت و پادشاه مکران و خجوان
و کشته شدن شاه مکران

دو لشکر بر آن کوه صغیر کشت
 پیش اندرون کوه دانیان
 یکی گفت شاه سترن ابریم
 برهنه نیاید که رود تنش
 هزار و صد و چهل که شاه شد
 در آن پس ایران پناجوی
 بختند از ایشان فرودان
 کسیر انداخته رشتی کند
 که باید و که نمید سر سنجاه
 شکار که کار کفر بردن
 چراگاه اسپهان جای شکار
 روز شش راه پان کوه
 خورشامی مردم میر پیش
 چو آمد نزد یک آب زره
 سنگی بگرد آنچه بایست کرد
 جاندار نیک شکر ابریم
 پیچت کاسی که کار جان
 پراشوب ریازا کوه بود

که از کر چشم آسمان اندید
 پس پشت کردن ز تکیه نش
 بر و گفت زشت اندر بچشم
 بر آن هم نشان خسته در شش
 سر زندگان پر تیار شد
 تبارج کران نهادند
 زن کودک خرد کردند
 که با نژادان رشتی کند
 بخشند هزاره را باشد شاه
 کسی کو ندارد دادرچم
 پاره است باغ از گل میوه در
 همه در بجا برد آل اساقفت
 بگردن زیر اندرون کوه
 کشادند گردن میان زکره
 چو کشتی آب اندر بچند
 برفت از لب آب پرازی
 شناسنده اشکاره نهان
 گز او پس نستی بدل اشوز

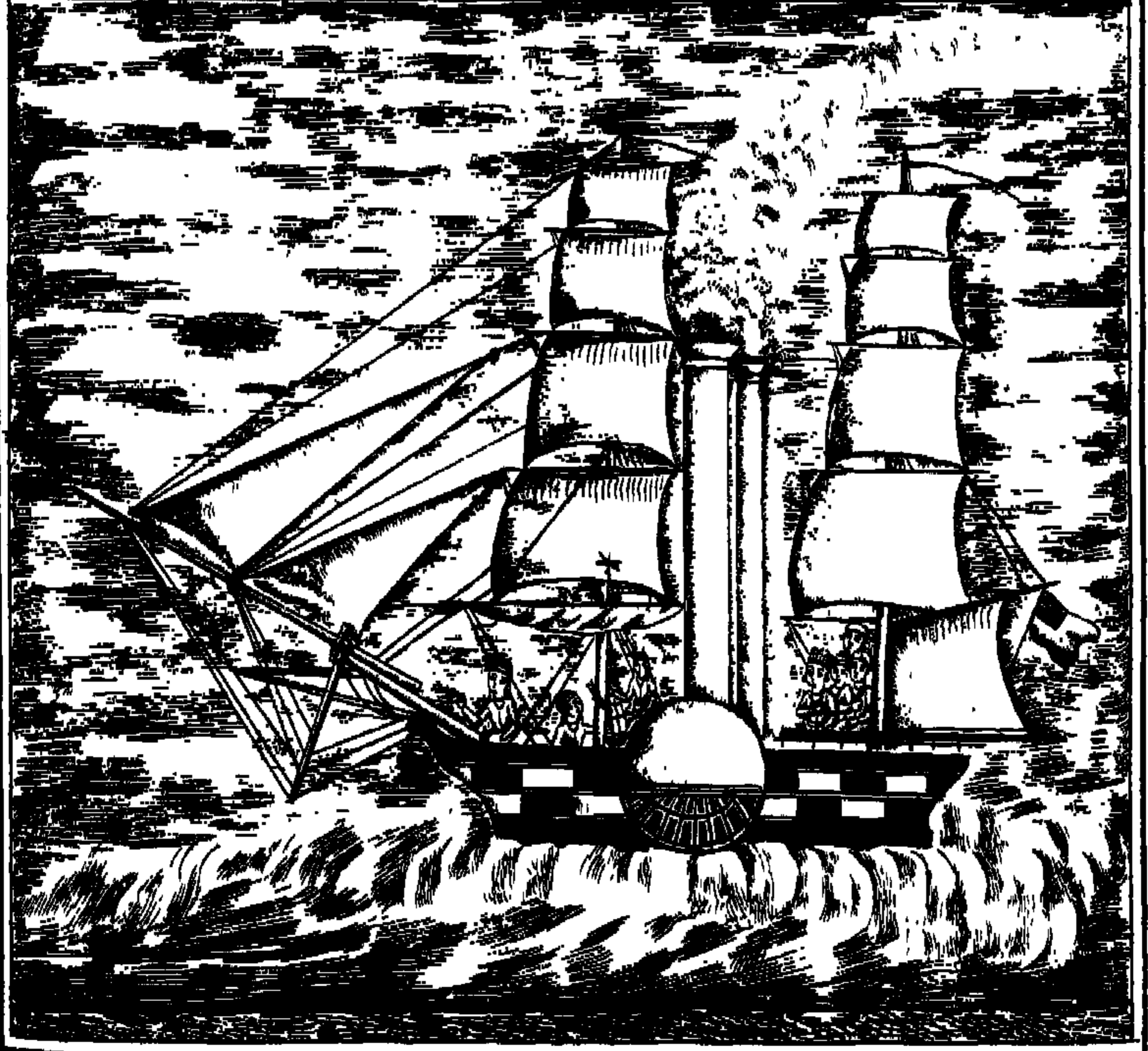
دور روی سپاسه راه چکر
 هر پر ریشتر و زمین پیل
 سر شهر یاران که بر دزن
 پوشیده لیش بیای پنا
 بر دندیلان آن خوسته
 خروش نان خوستا شسته
 چو کم شد بر آن انجمن چشم شاه
 از انشور هر کس که بند پسا
 خروشی بر آمد ز پرده سرک
 جاندار سالی بکران نما
 بفرمود تا شکش نینخواه
 چنان شد بفران دیان کپ

هم بر کشیدند مهر و کوه
 جان شد بگرد در دیانی
 کمر سینه از تخته آهن
 که مرگ نبرگان بود چنین
 سر برده و گاه آهسته
 همه شد کران پر او گشت
 بفرمود تا باز کرد سپاه
 بو پیش ما پد بر پادشا
 که ای پهلوانان فرزند
 ز هر جای کشتی که از خون
 بکران بما ندی چنگاه
 که اندر سپاهان نیند خاک

ز قلب اندر آمد سپهر طومار
 قلب اندرون شاه کران
 یکی دهنه سازید مشک کلاب
 و در آن کهن کشته شده پنا
 بزرگان ایران تو اگر شد
 بدژا و شهر کشتش اندند
 همان نیز با شکش شیر پیش
 که ما پیکنا هم و پیا پیم
 از این پس که ایند جان
 چو آمد بهار زمین کشتن
 بخو یکسینه خوبی درستی
 هوا پر زار بر زمین پر خوی
 بدشت اندرون مهر لای
 همه کار سازان ریابراه
 بفرمود تا توشه برداشتند
 همه سوخت آنکه کار بند
 بحد در جان سپاه مر
 به شرم که نمی کرد شتی رسال

جانان بر زانه بوق کوس
 شد پیش ز خشکی هم رشت
 چنان چون بود شاه را جان
 سواران و گردان خور کذا
 بسی نیز بخت وافر شد
 همی آساک زمین بر زدند
 چاراد از فادت و بچوش
 همیشه برنج سسکار ایم
 و سپادی و غارت و جنگ
 همه کوه پر لاله و شفت
 نیار و بداد اندرون کستی
 جانی بر لاله و شنلید
 هوا پر زار بر زمین پر آب
 زمین زکران همی بر دشا
 ریگساله آب بکند شتند
 که اور سنگی برد پیکرند
 همان کلج و تخت و کلاه
 شدی که او پرا باد شمال

که دشمن شاه کجینه و از آب زره و کرفتن
 کنگد زور کسینت افر سیاب از اینجا



سر باوان تیسر بر کاشی
 سحکت نذر و آب نیشا
 که وی سران چون سر کاشی
 نمودی همی این آن کن
 چه خسر و زدی بختی سید
 سپا پیشش آمد و یک دست
 سپر دانه من کیور اشهریا
 ز لشکر یکی نامور بر کردید
 هر بخش که او زمین سخن کند
 کسی سر نیه پیدان آن سر
 پس از کنگر با زحمت کسی
 بد انسان که پوریا و شرتولی
 آن کنی شاد شد شهریار
 سپه را پادشاهت روزی بود
 جهاندار چون کنگر ز پی
 تو دای مرا زود و این فر
 ستره بکن که بد بخت است
 پس گاهی آمد با فرسیاب
 چون کنگر و آمد کنگر نند
 بخت هر کس که نیت
 هیرفت جوینده چون شمشیر
 ای بود در کنگر ز شهریار
 همه پهلوانان ایران سپاه
 چنان بریر کاه کاه و شاه
 گرا و باز با تخت و افشرد
 از ایشان کسی که شایسته بود
 بنیشت چند آنکه بد خواسته
 بد آنکه که پیدار کرد و خرد
 همه نامداران بر کشور می
 کسرا بند دل که بخشا و دست
 چه خلعت فرا زاد ایشان
 چه خسر و نبرد کی با سید
 بفرمود تا کار به سافتند
 بفرمود تا بهان بر کشند
 سپه را چون سوزی می کشند
 بفرمود و پیار و خلعت ز کج
 پیاده شدند به سب و روی چو

خلع پیش طالع کد آشتی
 نمودی بخت هر یک شای
 دوست این پشت بختی
 همی خواندندی جهان در کج
 آنکه کرد ما و جاز با بدید
 تن آسان بکب و آن کد
 بد و کف بر خور تو از در کاه
 که کشا هر کس نشانی شدند
 ندای بد خویش کن فرورد
 بدر کاه رفتند پر در کاه
 ز او سیاب و زحمت می
 بر زم نذر و آب آتش توی
 شد از چهار بدشش ز خوا
 زیز و آن یکی پیش کردید
 شد از آب دیده رخسار پدید
 سپاه و دل خست و پای
 دل هر کس از کشتن و کشت
 که شاه جانگیر کد بخت
 سری پر ز تیار و دل ز کج
 هم پدید با شیم تا مرگ شاه
 گرز و سپا بد بجای نشان
 یکی سال بد پیشش می کشا
 بر فتنه کج و ز نزدیک شاه
 نه او رنگ فرود کج و سپاه
 همه رنج پاک بی بر شود
 گرامی تر از شهر بسته بود
 ز سپان از کج آهسته
 زرد کاه و بر خوست گامی کس
 بر فتنه جانگیر بد قهری
 کج و سپان جان شست
 نهستی که با وی قبی بر رخ
 فرود آمد و با با نهادید
 و زور و آب نیشا و فتنه
 بدری می پای بند کشند
 بر و نشد کشتی با بوی
 بختی کسی که بر و نیشا
 بوسید و بر شاه کرد فرورد

بجای کیشدی ز راه خود
 با سب نذر و شیر دیدند
 یکی تن چو پای سر چون کج
 بختایش کرد کار سپهر
 سپاه پیش جهان آفرین
 همه شهر را دید بر سپان زمین
 در شتی کن کنه کار نیز
 فرستاد نزدیک شاه پای
 فرستاده چون در ایشان
 بدر کاه شاه آمدند شمار
 چنین گفت کو نیده زاکر
 از آن شاه پیدا کرد جان
 بر آن مردان خلعت آفرین
 بخت هر کس که جوید می
 پیاده شدند به سب و زمین
 که این راه شارسان پدید
 بر آن راه بگوست یکسرا
 شنیده همه پشت از فتنه
 بر بیان دل سوز ز باغ شست
 و دان سپر فرمود پدید شاه
 چه بر حشش شمشیر شافتند
 جهان چون بخت دل از کج
 که کرد شاه اول بخند در کج
 سران سپاه جهان توانند
 از آن پس ایران شاکت
 شش و انجلیت پارتش

که طالع خواندیش فرم اول
 همی داشت کاه با شرتا و
 یکی سر چو کدوش چون کج
 سپهوار ام شد با و نمود چه
 بهما لید بزحاک رخ بر زمین
 ز با نهما کرد کار آن زمین
 که بی باج شد بر علم کج
 که هر کس که او جوید راه کاه
 پیام شمشیر هر کس
 هم از مرزبانان از شهریار
 که اید ز نه آبت پشت نکر
 ز پیدا مردم فتنه آن
 پس سب جهان دیدگان
 پیچید ز باد آسنره انیدی
 به سوز اند بر کرد کار سپهر
 بدیدیم بر او در دژ خاک سر
 ز خون سیاه شش کج
 سپاه شب تیره با کسخت
 چینه می و چون چراغ بخت
 آنکه کردن شاه توران سپاه
 فراوان کسهای و یافتند
 پرا کشش باغ و پانیز
 سوسوی شهر ایران نیایش
 سخنان کار آگهان توانند
 که این چند با سود مند خشت
 ز در باره مرزبانان شست

چنان ساخت زیر کنگر با و
 همان مردم و سبیا چون کج
 یکسرا سر چو کج چون بره
 که شستند بر آب در هفت
 بر او در کشتی زور تی
 بدانشهر را در پاسود شاه
 از این پس ارم کسیر کس
 پیانید خرم بدین بار کاه
 بختند هر یک که ما کتیر عم
 چه خسر و چنان دید خوش
 اگر شهری سر سب رنگ بود
 گزین بر آمد زور دایمی آب
 بفرمود تا با کشتند شاه
 نباید که باشد مکتب بشهر
 همی گفت گایا و داد پاک
 سیاه ش که از فرزند آن کج
 بدست بدانشش بکشته شد
 جهان دید کار هم آنجا ماند
 بر کوشش همه کستان
 بختند بر دشت و باغ کج
 بختند سپاه کس کج
 بر فتنه همی شاه اول داد
 بهما با بدیش از سیاب
 که او سوسوی ایران شود پیر
 از آن شارسان برین
 بد و کف تا در بشادوی آن
 همه شارسان و توان کشتند
 سپاه شتابنده و راجوی
 بر ایسکه لشکر همی کشتند
 چو دیدندی آن خسر و فر
 جهاندار سپه را ز نور فتنه
 همی گفت هر کد دید کج
 شاسای کشتی هر کس بود
 که آن شاه و لشکر بدین کج
 خورش کرد و پیشش فرود
 چو آگاه شد شاکش آدر
 همه راه و سپه را و می

نشد تند با آسنره پاشا
 همه تن بر از پیشم چون کج
 همه با از اینها بدی کج
 که با وی نکر و ندر ایشان
 شتاب آمدش بود جاشی
 خورش خوست چندی پیر
 پرستش کیم پیش فریاد رس
 بدل شاه و شکی در پیش کج
 اگر کتیر بر خود نذر غیر
 بخورشید کردن بر او شاکش
 فرزند نیت تا کنگر کج
 کنگرست با مردم از سیاب
 سوسوی کنگر رفت خود با
 گرز و بیج با بدین بود هر
 یکی بندام دل از ترس کج
 چنین باره بر کشید از کج
 چنین سوز کسیر بر جهان کج
 دل پر ز تیار تنها را ندر
 زمین سبیل و شاکش کج
 که فتنه بر سوسوی رهنمای
 نشانی نیامد سپه شاه
 همی بود در کنگر فرورد
 کشته است از سوسوی کج
 که باشد کنگر را بران
 و دان رنج برده و از آن
 همیشه پانزده بدکان
 چه با یاره و تخت افشرد
 سوسوی سپان نهادند
 در دشت کج چو با کج
 بزرد کج و جمله بر دی
 بر رسم پدید جا کج ساغش
 نباید که خواب کجستی کج
 که بر زور دریا لیری خود
 که از یاد کج استین بخت
 بملاح آن کس کج کردی
 ابا لشکری صاحب شمشیر
 از کوشی هوا تار بدود بود

باز کشتن کج و از کنگر و سوسوی سپاه کج

خورشها بر و نذر چندی بره
 بزرگان که با بدید و با شاکش
 پذیره شمشیر کج و کج
 دو هفته بر نردی ریا با
 پس زور و نذر کج
 همان آب درایمی کج
 سپاه بهما لید رخ را کج
 و از آن آب راه پان کج
 همه شهر کنگر ان پارتش

که بود ز در شمشیر و سپاه
 پذیره شدند بر شهریار
 و ز شهر کس کج بد قهری
 ز دیدار با کج چندی بر
 با سب نذر و نذر سپهر
 چنان شمشیر شد با و هفت
 نیایش کنگر از نذر آن کج
 جهانی بد و ماند از کج
 ز هر جای رهنگری خود کج

بدیوار و سپاه آید بختند
 و ز آنم ز چند که بدو آید
 چو آمد ز کران نزد یکین
 پیاده شد از دور و برش
 بفقور و خاقان با آفرین
 چو آمد بدان شاهسان پید
 همی سخت بر سر آن تر خاک
 نشانم کین تو مانده چیر
 از آن پس آن کج نهاد
 چو بشیند گستم نو ذر که شاه
 سپه بکشد خواند سپهرین
 و فاجون رخی بود سیوه
 بر خشنده روز و هر یکا هم
 همی شب پیش جان آفرین
 که او راه تو داد که سپرد
 و گریه من بر سر اندام
 بخش از دل این آتش کین
 چو بودن بکج اندرون
 بی اندازه لشکر گستم
 پیجوی زافریاب کسی
 از مشک و ز کافور و زین
 به بخت هر کس گسش این
 پامه بدین هم نشان سپه
 بخورد و پیاسود بکوشه
 نیایش کمانش زین کج
 ز چون کند که در سوخت
 بیستند آفرین پیراه
 درم بختند از بر و خرم
 درم داد همی کبیر از کج
 سه هفته را که آهنگ می
 دل شاه از آن کسی آید
 پذیرد شد بدش همی قهر
 چو پرونده از شهر کادوس
 گریستند هر یک که رایبر
 به بخت پست بر پا و جهان
 نه زمین کسی هیچ برده
 بدو گفت شاه این بخت بود

شکر یاد هم زیر پی بختند
 فوازا و رویه شکش آید
 خود و همسران از برین
 گرفتش بر شاه کردن
 بسی شاه را خواند آفرین
 و در خساره پر آب و پر خون
 همی که دور می بر خویش خاک
 برنج اندرم با جانش نیز
 که مادر بر او یاد کرد از پدر
 بر آن شاهسان پید کرده
 بر آن او که شمشیر زین
 کجا بر زمانی نو آید بسیار
 همی که جنت زافریاب
 همی بود که بر آن سر زین
 کسیر گسستی بکس نشود
 بر سنده استر فیندهم
 با این خویش آورد این
 بدیدار کاوشش آید نیاز
 بدو گفت پیدار دل بر شاه
 کند و شود روی کیتی تپی
 جهان آید اسب تخت و غلام
 ندید و بند خوشت پیش
 پناه بخت تاج از تخت جاج
 دوم هفته با جامه ناسود
 با لید رخ را بر آن تر خاک
 چشیده گسستی همی شوخ
 بسی بیکه گذشت شاه و سیا
 چو نیار و مشک از گران
 پر کند شد بدیده پنجاه
 همه راه بار آشن رود و کجا
 تو گشتی که بر دیگر انداز شد
 بزگان ایران کند اولکن
 ابا نام داران منور خنده پی
 بسی بوسه دادند بر روی
 نه تاج بزرگی و تخت کین
 ندید اشک او نهان جهان
 برومند شاخ درخت تو بود

مکران هر گسش که در قمری
 از شکش پذیرفت شاه
 پذیرد شد شش ستم زان
 بخت آن شکش که دیدند
 بسی خلعت پنداد و شاه
 به جای که گریه زبانش
 با لید رستم بر آن خاک روی
 سپردم شمت زافریاب
 که کج بکشاد و دینار داد
 پذیرد شد شش اسپاهی کران
 بگستم فسر مود با بخت
 نیاسود یک تن خورد شکا
 از ایشان کسی و نشانی ندا
 همی گفت کین بند با تو
 تو دانی که او نیست بر دوز
 بختی از نام و آو از نیت
 ز جای نیاید

و که نامداری کند آوری
 و زان بخندارن یکی بر کبر
 سپاهی کشاده دل شاه کام
 که کم بودن جا و زافریاب
 زغم کرد بگردل زافریاب
 گروی بغیرین مردم کشا
 بغیرین سپه کرد جان کوی
 و ز این پس تمام جویم
 او همیشه بر آن رسانی و شاه
 از ایران بزگان کند
 همی رفت شاهان و شمشیر
 همان یکباره همان شهر را
 نگردد از او در جهان تیران
 همیشه پر زور و در درون
 بسی بخت خون سر پناه
 از من از باشد تو را نیت
 جوان سر من ز پید بخت

بارگشتن کجینرا
پیش کاوش

دکتر دنیا و پای همین
 سپه بود چند که بر کوه
 بسند از آن بود بکوشش
 غمی شد از آن در نامی شد
 بگستم بر موبدان سیم زور
 بیخ اندرون بود بکوشه
 سومی طالقان در مورد
 و ز آنسو بر شاه ارشد
 و ز آنجا سومی امان کشید
 دو هفته بخشید همی ده کرد
 با او نه تخت زین نه
 همه راه و سپه راه کند
 نیار با بیدار کران شاه نو
 همی روانه ار بگسستند
 که خورشید چون ندید شاه
 سیاه کش کرد زنده کرد
 کسی کشتی تو باشی نیاید

بر رفتند با چید و بانشار
 و را کرد مهر مکران این
 چو از دور کجینرا آمد پدید
 همی خرم همان رستم جانند
 همی رفت سوی سیاوش گ
 سر شاه ایران بریدند خوار
 همی گفت کجینرا و اشیر
 با میدان کش کجینرا
 بر ستم دو صد بدیده نیار
 چو از دور دیدش سر تاج شاه
 کیشند از آن روی بکشت
 از ترکان هر گسش که بر سر
 همانند کجینرا سر تاج
 جهان که و دشت و پناه
 که را بشدم داد که یک حد
 اگر ز تو خوشنود می او کرد
 همی بود کجینرا بخت
 بگستم نو ذر سپهر آفرین
 همی مکران این دست
 و ز آنجا که جوسته هر چه بود
 ز کادان کرد و کشتان
 چو دیدار بر آشتی پیش
 و ز آنجا بشهر نیار کشید
 که تو سر بیون آفرید
 و ز آنجا که سر بر فن نه
 بر شهر ز نام و جشمی
 همه شهر کجینرا بستند
 بشهر اندرون هر که در پیش
 اکویشه آنجا پیاسود شاه
 با فرستاد چند غمی
 ازین بشهر و بر راه
 که هر بر بختند
 همه بروشن
 برین کجینرا کس
 که هر بر بختند
 که هر بر بختند
 که هر بر بختند

بزرگ یک پرویز که شهر را
 بسی خلعتش داد و کرد آفرین
 سوار سپهر از ترش
 بکوشه از زمین و زمین
 به ماه سفند از نذر و زار
 پیاده آن جا که شهر یار
 مرا مادی در جهان بود کجا
 جهان پیش او داد تنگ
 همان کیور چیر بسیار
 پیاده سفند از این سپهر
 سپه را نذر کشت آب بکشت
 شدند از او آشنی همی نیاید
 بشدد و با فرزند و دست
 همی که بر او زافریاب
 بزرگیک آن بکشت همی
 مرا باز کردن ز یکبار سر
 بر اسوه از جنبش و ساز کج
 ز قجاق پیش در پای چین
 هر کس ز ستاد اف میاید
 ز دنیا روز که هست بود
 همی از پیش اندرون شیر
 بمنزل سیدی همی نوب
 زمین شد ز لشکر همی پای
 بدو اندرون کاخا کرده بود
 همی رفت با کام دل شاه شاه
 بهمانی سر منند با لشکر
 می و زود در اشک اف
 و ز خورشید از کوشش
 همان پیدلان اسپه
 سومی این کجینرا کس
 همه بر زین کوی و باناک
 ز کسبند بر با فرود خند
 بسی آفرین کرد کادوس
 بر آن شاه نیک تر و کجا
 سپهر زمین چو پی شاهی نیاید
 دل جان خواه تو کند
 که سپهر با مراد و شود

زبرد سپاورد و با قوت ز
 نشسته و کشتن زنجار
 از آن خرمی شهر آذرش
 نه چون تو کسی در جهان شاه
 سکینه زایان کاوس کا
 بر اندازد شان خلعت آفتاب
 وز آن پس شتند بی آفتاب
 بگو و چایان دریا و آب
 بی چون شیند از پاره سخن
 بزاری پاک و کار جهان
 بر این مای کشتند چو در کجا
 چه آتش و بید کریان شند
 چه حضور آب مرده و نیش
 اگر چند تا ندیده کرده در
 وز آن پس چنان کای پادشاه
 همی از جهان جای کجا کجا
 نه دید از برش جای بر زان
 خوش بود از پیمان چنان
 چنان شهر مای خند شند
 پرستنده با ستر بزرگان
 یکی خار بود اندران بر کوه
 پرستش همیکه دشمنه پوش
 همیکشت کای تراز بر سر
 بن برنجشای تخت و کلاه
 در بیخ آن همه کشد و بوم
 در دنیا بر او در دنیا سپر
 همه ترک و چین بر فرمان
 کجاست آن بزرگی تخت و کلاه
 کجاست آن برنده و شایسته
 کجاست آن که در دوزخ بود
 تبرکی چنان که بشیند بوم
 بدیدند و همک افرا سیاب
 همک اندرونش گرفتند
 همی رفت و در این اندر کجا
 از آن پس چندان شند
 بدو گفت میرد با ترس باک
 یکی مرد با ناکام و ترس

همی سخت بر تارک شاه
 بزگان پر مای با شهریار
 چنان و پانیز چون چرخ
 نه اندر تان کوش هر کشید
 همی موج بر عانت از جاکم
 تر کج آنچه بر مای ترخ استند
 نیا و چنانجوی بار مایان
 نشانی ندیدم ز افرا سیاب
 نه یکی چند سپهرا نه کجند
 بز فرم کنیم سترین نمان
 بخود یکین ز راه اندکی
 چه بر تان شیند بر بیان شند
 بر افشاند و نیار بر زنده است
 هم از پاک نیران بی نیا
 همیکشت هر جای چو کجا
 که با شایگان مین شند
 نه ز ریش بی شیر جوی کجا
 بغار اندرون جای ابلیس
 جهاندار و نیک اختر و نیک
 بر تارک شاه بسته میان
 بدو سخت نزدیک دور کرد
 ز غارش یکی ناله آمد بکوش
 نماند دل من تو اگر تری
 مرا بازده باز کج و سپاه
 در بیخ آن همه کج و کهر
 چه آمد مرا از زان به سر
 رسیده بر جای پیمان تو
 کجاست آن مرد بوم و چندان
 بدان خنق لشکر می حاجت
 بدان که بدان بر لوه و کدان
 پرستش را کرده بگذار بود
 در او ساخته جای آرام خود
 چه نزدیک شد شاه بر بی
 همی تاخت با بیچ چون چنان
 توانائی دشکر و کج نام
 پرستارندند بر فلک کجا
 در دم رفت و مانده با دروغ

بدانگونه تا تخت کوه هر کجا
 همیکشت شاه آن کج کج کرد
 بدو ماند کاوس کی کج
 کنون بدین اختر نو کنیم
 همی در کج کج شاه
 بر رفتند هر کس سی کج
 چنین گفت خشر کج شاه
 که او یک مان اندر کج کج
 بدو گفت ما هم چنین با
 بیایم پیش از بیای
 نشند چون چه در کج
 بر آنجا که زار و کریان شاه
 کج کج بر پیش مایان
 ز بر شهر دور و نزدیک
 همی بود چندی بغار اندرون
 چه خور ز شد دشمن آمد
 پرستش کج کج کوه بود
 همی رفت روزی آن کوه
 چنان ناله زار شیند تخت
 اگر چند من تری کرده ام
 ذکر نه در نام چه کنان
 در بیخ آن همه کج و کهر
 بزاری همیکشت افرا سیاب
 یکی خار وادی بهر کج کج
 کجاست آن مرد بوم و چندان
 کجاست آن بزرگان شیند
 چنین گفت کاین لای کج
 پاد بگردش سر زبان
 پای و شیشه آن در تخت
 شکستار ماند بر این کج
 ز کتی یکی خار بگردست

شده شش مایا ناپدید شاد
 بریده دیدند که کج شیند
 از کردار شش اندر کج کج
 همی در کج کج کج
 همی ساخت این کج کج
 سر سوزان با مور کج کج
 که خبر کرد کار از کج کج
 سپاه آرد و نه هر کج کج
 تا زیم تا فان از کج کج
 که پاک نیران بود کج کج
 دمان در خان از کج کج
 پیش خند و خورشید و
 چند کار کاش پرستان
 پناه گرفتن افرا سیاب در خار کوه و قاش
 بدست هوم که از تراد مسریدون بود
 که خوانی همی همک افرا سیاب
 ذکر ده پشیمان دل نیران
 خنک شاه کوه خنک شاه
 ز شادی شده دور دور
 زهر پرستیدن داد کرد
 شاهان بزودی خار رفت
 بخیره ترا چند آندام
 که فی افرو کج و کج
 همان یاده و طوق زنده
 ابا خوشین با در کج کج
 کجاست آن بزرگان مردان
 که کنون ندری از آن کج کج
 بهر کار بوده تزار همی
 بیشت ستاده بر زرد
 بنا شد کربان افرا سیاب
 ز شیند کج کج کردی میان
 با ستر در هوم آندام
 هر کج کج در جهان کج کج
 چه دست کان همک نام کج

بفرمود پس کج کج
 ز دریا و از کج کج
 بدو گفت روز نو و ماه نو
 بیار است آن کج کج
 بزگان کج کج با در هم
 سپردخت آن کج کج
 سپان کج کج دریا و کوه
 بهمان کج کج پیش آمد
 سر و تن کج کج با دوست
 به جای کج کج در آرمگاه
 بر رفتند با جا همی سعید
 جهان استرین همی خنق
 که آتش و نگاه محراب بود
 کج کج در آرمگاه کج کج
 نه این جهان نه تن سو مند
 بزودیک بر ج کج کج
 بشد شاه همی نزدیک
 چو خور ز کرد دل سرفراز
 یکی نیک مرد اندر آن کج کج
 کج نام آن نامور هوم بود
 نیایش کنان هوم کج کج
 بر آن ناله زار کج کج
 همان بنده پر کج کج
 سخا هم من این کج کج
 در بیخ آن همه کج کج
 که زار اسپر نامور کج کج
 کجاست آن همک و مرد کج
 کجاست آن یاقوت خشان کج
 کجاست آن نای کج کج
 که کنون بین تنگ غار کج
 چو اندیشه شد بر کج کج
 کندی که بر جای تار کج
 در بر زمین هوم کج کج
 خزان نام یکی بنای کج
 چنان شاه هوم با کج کج
 چه خواهی زمین من کج کج
 که شش کج کج

با یوان کج کج
 لب نامداران از یاد کرد
 ز کشار مای نو شاه نو
 همی آورد و یاقوت کج کج
 بزرم و سبزم و بشاری کج
 درم داد کج کج
 بر فتم با و غ دل یک کج
 اگر چند مان کج کج
 چنان چون بود در نیران
 نماید نماینده آرد
 بر از ترس دل یک کج
 بر آن موبدان کج کج
 پرستنده و رادیه پر کج
 بود شاهان آذو کج
 همیشه هر سان زیم کج
 سر کوه و از جهان کج
 چو دیدش کج کج
 بخت کج کج
 چشم مسریدون کج کج
 پرستنده دور ز کج
 پیش جهان پروردگار
 که افرا سیاب ز دل کج
 همی کج در پناه تو ام
 نه بوم و نه کشور نه کج
 در بیخ آن سواران کج
 بزودیک نامور کج
 دلبری بیروی و ذرا کج
 که فرمان بر کج کج
 که بودت یک کج کج
 که زان کج کج
 در فار تار کج کج
 که آن رنیه جاندار کج
 چو کج کج
 با بیچ کج کج
 همی بر لور از کج کج
 نشسته در این کج کج
 نشسته چنان کج کج

که سخن افرا سیاب از دست هوم

برو گفت هوم این از دست
 بجوش نیاست از این مزین
 برو گفت کا در جهان کجا
 بجشای بر من که پی راهم
 برو گفت هوم ای بیگانه
 چه هست کاغذ پر مهر کا
 که از آن تا از آن نبرد کیست
 همان گونه آب را تیره دید
 برو گفت کا میر پر مهر کار
 یکی جاسی ارم بر این تیغ که
 هم آنکه کان در دشمنی لم
 سبک اندرون خفته کن
 بگو اندر آرد دشمن از آن
 در این آب نجست پنهانست
 سخنین بر پیش نیاید گشت
 پر اندیشه شد شهریار جهان
 همان شهریاران از او رفت
 که دیدم رخ مردن در پیش
 چهستنده بودم بدین کجا
 سرش خفته بشی که گمان
 تیغ آدم سوی آن غار شک
 یکی زار بگریست زان خفته
 که او را ز سر باز گیر چه
 چو آوازه ایاد فراسیاب
 بد زخم فسرد مو تا بر کشید
 چو بشیند او آتش از پیش
 چو که سیوزا و را بدینند
 کجاست آن کین کانی کند
 کجاست آن همه دانش گشته
 چو بشیند بگریست از سیاب
 که این سخنش مگر بگریست
 نیره فریدون در شکست
 ز راه سپهره در این کجا
 بخواری در یک کیش من بد
 چنین گفت پادشاه از آن
 چنین او پانچ کاغذی گشت
 زوی کردش از پیش تیر

جانی سراسر پارت نامتست
 چو تو شاه سپه در فرود
 که او افی ای مرد باد شکاه
 و که چند بر تن ستمکار هم
 بهمانا فسردان نماند زنگ
 بجیشد بر ناله شمسار
 بدریا که کرد چندین راه
 پرستنده ز ادیکان تیره
 نهانی چه داری کن آنکه
 پرستش کنی سینر و در کرد
 که من بچ کین از جهان کجلم
 پس زار بگریست ترا جوت
 خروشان نوحه کینان
 بجشم تورا چون کجاست
 جهان فرین استایش گشت
 پیاد نبرد یک هوم از آن
 بهیچانند از جهان فرین
 توانا و بادانش زور دست
 که بگشت بر کنگ ز شیر
 بگردشکار این بر همان
 کند که ز راهم بکجک
 بزاری من گفت ای بیگانه
 بجهد بگریست ز رخ من
 هم آنکه بر آید در یابی آب
 زنج پرده ششم را برود
 هم آنکه بر آید در یابی آب
 و دیده پر از خون دل چش
 که کردی به دو جاد و بند
 کجاست آن بزرگان خسرو
 بهیخت خونین سر شکست
 ز بد بر آید هسی بر
 بر او بخت زمینان گشت
 چو دیدش مرا و ز دور
 همه زندگانی بله خاوش
 که این فرود دیده بودم
 سزاوار پناه و سترش
 بر بختی از جهان ریتغر

ز شامان کیتی بر او کشت
 تو خون سرش بر یاران مرز
 چنین اندر بر سر سپهر بند
 پنهان سریدون فرخ من
 سخنان چون رکستان
 با عید و ز خوشترن کشید
 که کرد کور ز زانو وی
 بدل گفت کا نیر و پر مهر کا
 از این آب دریا چه جوی می
 شب تیره در پیش زان
 بد نیکنه نوحه به حکام خوب
 چو در پنک هم صحبت زجا
 ز نسب که زار و سو کند و کا
 چو کور ز سینه زانستان
 بهر دخت و بجشاد زار زانخت

که شد تیر پاک نیر و دست
 نه از گاه در غاری بی کن
 که آمد من رود و کور کند
 ز بند کنت همی بشکنم
 ترا هوش دست بگریست
 بدریا درون جبهه شایسته
 پیاد و نیکی هوش آورد
 همی از لب آب گیر و سکار
 که سینه تن را بشوی می
 همه شب این درستان هم
 نشاید که سازد خرافا سیاه
 بهمانک کار کفش و پای
 یکی سست تر کردش از ججا
 پیاد و شش کشته باستان
 همه دیده با شهریاران گشت

و ا نمودن هوم سر کشت افراسیاب بکاو

چنین او پنج پرستنده
 بهیچ استم جان فرین
 از آن غاری بی کن آفرین
 بدیدم سر کوش افراسیاب
 در این بند رشت کردی
 چو فرمان بد شهریار بند
 بزمودا و در زبان در
 بگردند بگردش خیم کا
 بدستش ز بیک و پای آشنا
 نغان کرد کا پیشه راجان
 کجاست آن سوزی میزند
 کجاست آن بزم اندر و می

که آبا و اجداد تو بوم
 به و دار و اباد روی زمین
 نشیندم نهادم با و از کوش
 در او ساهه جای را آمد
 چو کردم ز دستم فرو شد
 برادرش پای کرده بند
 بر فشد با تیغ و کیلی سپر
 چنان چون اندش تنی در
 پای بجا میبکد بد پای کا
 سر نامه این تاج همان
 که بودی چو کان تو کفش کا
 کجاست آن نیر جانان گشت

که فرار شدن افراسیاب و کشته شدن او و کرسیوز دست بگشرد

کشد آن کیانی کند ز سیاب
 سپردش بشان خود
 سپرد بر من سزای کن
 ز خون بلورت کویم بخت
 سته دیگر سیابش چون

دو کانی پای چو شیران
 تو کفی که با ادا ناکشت
 گنوی پرده را ز ما برود
 که مگر ز جوی صاب زانخت
 نه چید کسی از جهان یاد کا

چو اغریث و نوز نامدار
 چو افراسیاب این سخن شنید
 از سندان دیان کسی کند
 کجا بر خواهی مر بستند
 بهیچندل هوم از این نرند
 چنان که که در ز کشود کان
 بجشم آتش هوم خود کند
 نهنگی کرد ام پای گرفت
 برو کنت هوم اسیر فراد
 بد آنکه خیر و زعفران خروش
 بجشم خیم هم سر که و غا
 دو دستش ز بار تهم چو شک
 بر آنجا که بر زخم حکم صحبت
 پر اندیشه شد سوی تشنگ
 هم آنکه نشسته شامان
 چو هوم آن سر و تاج شامان
 چنین گفت تا هوم کاوش
 بدین شاه نوز و فرخنده
 چو باز آمد او شاه و خندان
 کسی از بگریست بر شمشیر
 بند کنتش ستم چو شک
 آب اندر دست او گنوی
 پیاد و بر کوشش هم کا
 برودند کرسیوز شوم را
 بر او دست بدینند
 ز خشکی چو بکند بر او شنید
 کجاست آن همه درم این زان
 کجاست آن سخنون که چو شیر
 که اکنون بر اینیا زانخت
 چنین او پانچ که در جهان
 مرانندگانی گنوی کار گشت
 زبان و دست پر از کفش کا
 پنداخت آن تا بد کند
 پاید جاندار با تیغ سینه
 با و از کنت ای کینه جوی
 و که نوز آن نام و شهریار
 بریدی سرش من سر کوش

سیاب و ش که بد آن کیان یاد کا
 گوئی که بهوش از شیرین
 اگر کردن پیشه ز بکند
 ترسی ز نیر دیان بر روز شما
 بر او دست کرد آن کیانی کند
 همی رفت با کیو آرا دکان
 نوان بر لب آب برستند
 بدید و از و مانده اند گشت
 که کن یکی اندرین کار کرد
 خردشیدن زارم آد بکوش
 بدیدم در پنک آن نادر
 بد انسان که خوزی کشید
 دل جانم از جستن او گشت
 چنان چو بود مردم دلشد
 بر فشد از ایوان او کوش
 برایشان ادا سیرین کتیر
 نیردان سپاس بدیدم پای
 دل بکالان تو کند باد
 نیایش کنان پیش نیران
 چه بر کوش و لشکر و گاه
 کیشمش چاره از غار شک
 پای او کیتی بیاید برید
 بدوزند تا کم کند زوش تو
 که آشوب از او بد بودم
 جهان آسیرین ای می ار جتا
 بدو بدتر آمد مرگ آنچه دید
 کجاست آن سر و تاج کج
 که شیر زیان آوردی ز بر
 چنین آخر بدست زانخت
 کبشتم بسی اشکار و زمان
 او اندر تو پر ز تیرا گشت
 زان پسند چو جوی
 سرشور یا اندر آمد بند
 سری پر کینه دلی چو شیر
 چو کشت خواهی نیار کج
 جهاندار و زیار کج ای کار
 همی بر کشتی ز چرخ بلند

تو بای مرا از چه کردی تبا
 همان تا که در ترا ز خان
 سرشهر یاری هریدی کی تاج
 دلاور که از پیشه گرفت شیر
 بشیر سپندی که در کوشش
 ز کردار بد برشش برسد
 چه خونریز کرد و بهانه تر شد
 که کن که تاج با سره کفت
 ابار و ز بان مردم کشان
 ز درو سندیون سلیم تکه
 بهر بر کفند نشان کوه
 بسوید از آن پس پیاپی
 تن پهلوانان که از خورشیدین
 کنون بیا این روز ساختن
 که کن که این کتبه سینه کرد
 زیزدان و شاه آرزو نداشت
 چه کوز کینند آمدند ز سب

چنین وزید و کردی نگاه
 بیستم پس ایندستانها بگناه
 بر او زار که باشد و شمت
 نشانده کجا زنده مانده
 بنحاک اندر کجند تاری نشا
 بجای اسپرند بد اکلید
 مکافات یا بدست پیوست
 که با مغرت ای سر فرود آید
 چنان چون بود مردم در نشان
 از اینج که بد نامدار بزرگ
 ز هر سو بدور استاده کرد
 رخت و ز طعم کفن با چنین
 کیشند در دوار روی بر کین
 اسپران بهر جای بنواختن
 نهانی نزار دگر گرم و سرد
 ز دریا سومی خان آذر نشا
 بخیشید کعبی با دگر کشب

بگردار بستن شتابتی
 بدو گفت اگر خواهش نامدم
 اگر بند خواهی من بکنند
 و اگر هر بر بسته شیر آورد
 ز خون عمل شد کوشش یزید
 چون بدانی که از کار بد
 چنین گفت مویه بهر ایم
 بگرسیوز آمد کار دنیا
 چه در پیش کینست آمد بد
 بد ز بیم سوسود تیغ تیز
 جنایای ایشان میکشند
 بدخند درون تحت زمینند
 چنین گفت خسته کین ز بیم
 که با من نیابود کفند خون
 کعبتی همی باش از ترس ناک
 بس ز بر بر آتش نشاندند
 بر آن موبدان خلقت کینند

مکافات بداد بدی باغی
 مگر تا چه بد ساختی بر مردم
 کسی آتش نشندی که در بند
 همان شیر او را بریر آورد
 برادرش کشت از جهان امید
 بفرجام بر بگشتم بد
 که خون سر بچکانان میزد
 دو رخ زرد و یک لال ابر کشا
 بیاید خون بر رخ لا جورد
 کیشده پامدلی پستیز
 همیکرد در هر دو کشته نگاه
 کله بر سرش عینر کینند
 ز دل آتش در دوشنا زیم
 چو اورفت از اینها کجا برید
 نیایش همی کن بر دران پاک
 بز فرم بسی استری خندان
 درم داد و دنیا رو پیا پی

بدو گفت شاه بود کچه بود
 بد بکنند بود و من در جهان
 بشان چون که گرفت از کجه
 کنون وز باد افرا فریست
 همتی ماندان او تحت شاهنشی
 سپید که با ستر یزیدان
 چه خواهی که تاج تو ماند جاکا
 کیشد نش از پیش تو خیم خا
 شهنشاه ایران بان بر کشا
 میان سپید بدو نیم کرد
 از آن پس بفرموده بنهون
 بخوابندش پس افرانخت
 کنون بر نیاجای بخشایش
 مکن که بدی پنی بفرجام بد
 که پروزی و شور سخی آذاد
 بودند کیر و زو کیشیت سای
 بشهرا ندر و ن هر که در پیش

کنون هستنا نم میا شیرو
 چه رفت از کز نذ تواند جاکا
 اگر زنده ماند بنیاشد تکر
 مکافات بد را زیزیدان است
 سر آمد همه روز کار بهی
 همه چشم او بند و زندان بود
 مبادی خبر هسته و پاکر کا
 بند کران بسبب در کار
 وزان طشت و نغیر بیکر
 سپه راه سسی ال از چرم کرد
 بشویدن شاه از خاک خون
 بگریستند از آن او شورخت
 مرادقت آرام و آسایش
 ز بد کرد و اندر جان نام بد
 تن آسانی و رنج و سختی آذاد
 پیش جهان دور رهنمای
 او فرودش از کوشش خویش بود



بر آن سینه کجی پراکنده کرد
 ز خاور بشد نام تا با شتر
 که ناکستی از بر بدی گنگ
 از آن کوک از شهر پرورن
 بر آن کس بود و ز تخم ز سب
 بر کان سوی پارس کند
 چو با بینی گشت کاوس خفت
 ز تو تا شمشیر از بند خفت
 و تو خواستم تا یکی نامور
 جها بخوی بشیر و زرد خرد
 بسی بر نیامد بر این آذگاه
 همه جاها شان کبود و سیا
 بر او ریشیه عود و کافور شک
 کسی تیر کا سپس کی زید
 اگر شاه با شیم که زار و شت
 اگر هر باشد پزار و دویست
 بچل و کیم و ز بر سخت حاج
 یکی سور برد جهان سر سبر
 بر فتنه سسزای بران شیر کما
 بر زنده پس مرد از شاه
 چو نزدیک آن شاه بیخاکان
 ز خرنیکه به سبزه مادی
 بخوردی بخون سبز ز شمشیر
 چو جنین شیند ز لب شیرا
 همان جهان پیش تو بندند
 چو این گفت او شاه با پای
 همان کشور تو در دم تنو
 بیاییکه گیری تو گیتی هیچ
 چو دیوان پنیراه سبزه
 سرش بر بریم جهان چکا
 ز مضاک و تو آستین کار کما
 فریدان کند آن کندلی
 پرستند مردم از آزار او
 بنیر و می نیر و ان سپید زگر
 بختر تا ناشی تو ز دنیاوس
 هم از بندگان تو من کوثر
 بتوران مین که سستی در

جهانی بداد و دوش مده کرد
 بهر جا که بد مستری مرد
 جهان جملدی ترش چپاک کرد
 خورشید و اورش سببون شد
 پیا به دیوان آذر کشت
 بر آسوده از دم ز کفکوی
 همه را ز دل شیر زان کجست
 بزگی کردی دیویم و تخت
 بکین سیاهش بند و کمر
 ز شان کجی هسی کجند
 کزاد نام ما ز جهان و کما
 و هفتبه بود با سوک شا
 قش را بدور و سینه شک
 ز کین زاده و گاه آرمید
 نهالین خاکست زین شت
 بجز خاک تیره ترا جای نیت
 بسر بر نهادن ل از فرزند
 که بر تخت نشست پروردگر
 بزودیک جن آید زنده
 پیا بدیدان نامور بارگاه
 ز دل موج خوش تیر کمان
 بکشید و شد چهره اش آذگاه
 کشتی ز بوم ز بر امید
 بجان بینی یفت از زندگاه
 و زان بندگی سر فرزند
 نشاندهش آن تخت بر تخت
 کز آن تخته تو ز شادم تو
 ز دانشم و او را سپر هیچ
 زیر و ان هریدم کین گفت
 بخلطی خاک بی زوش تا
 بخویم که بودند خونخوارگان
 بنیر و می نیر و ان از پروری
 سر آمد همه جنگ و پیکار او
 ز نور سستگر جدا کرد
 که کس از نیند فریادس
 نه با تخت و تیج و نه با شمشیر
 تیایش کیم پیش نیر و ان ترا

دندان پس تخت کنی ز پشت
 که روی زمین از بار و دا
 روان سیاهش موزند
 همه چیز بچید در ریش او
 چهل قد با شاه کاوس کی
 بهر شهر کاغذ شدند با
 چو سالم سینه پناه بر سر کشت
 جماند کجینه ز آمد ز گاه
 ز بهر ستودنش کاغذ بند
 نهادند ز یادش سخت نما
 چنین است رسم سرای شت
 بشادی نشین همه کام و کما
 چنان ان که کیتی ترا دشمن است
 سپاه انجن شد بدر گاه شاه
 را که رون کجست و جن را از بند و ادان
 پادشاهای توران او را
 ای بود که این بر شد پای
 دندان پس فرود تخت بر چو
 منش بودی پیش فرزند
 بسی آستین بر کمان کجست
 من اکنون ای سرای تو ام
 بکشش که چون در نیر و زکا
 نیر و پیشگی فریدون ترا
 و که زانکه از دادی تو سر
 سیاهش را بچینه چون کجست
 بخون سبز شد ریش او
 که مضاک کشته است همه
 گرفت آستین کار چو خاک
 و که پین منو چران او که
 چنین است فرمانی از او
 بیایسج بد است جن آن
 نیر و ان تو من بندم که
 تو شتم بهر سال من از دوما

در بار کجشاد و لب است
 بشیش کجینه آدر او
 همه روی کیتی در ان کشت
 پرستنده و مردم خویش او
 ای بود بارشش روی
 شدی انجن مرد و پریشکاه
 سر روی مشکین چو کاکشت
 نشست از بر تیره خاک سیا
 بگردند بالای آده کند
 بسر بر زمشک ز کافور ج
 بهمانی در داد جادوانی مرغ
 اگر کام دل فی نام جوی
 زمین بسترو کرد بر مشیت
 روان نیر و کان تیرین گاه
 یکی نامور بود سوزندلی
 بسی یاد کرد از دافو آسیا
 سخنانم من و او که شربا
 بدان کیش من آید ز پشت
 بهر جا که باشم بر امی تو ام
 که دیدی همه پند آموز کار
 نیاید که بچی کوشتر ز او
 سرت را بر تم بسان پر
 بچاره من آوردم آند شت
 بنا چار کشت از جهان میا
 و که ز کشت ایج پاک دین
 ز تخت اندازد و در پاک او
 که بست از پی کین ایج که
 که هر کس که بر و سر کجنا
 که امی داد که شربا جها
 نیر و ان شت تو بهر خاک
 پیش تو زانیم بود تو شت

نشستند نام بهر کشوری
 بنیر و می نیر و ان سپید کرد
 و زان پس چنین گفت شاه
 پر و خت زان سر برش نما
 چو زنده شد ز فلک تا
 کشادی سر بر نه شربا
 چنین گفت کای بر ترانده
 بخردی کسی چون بهر بند
 نیر و بدیم جهان خویش
 همان سرو مانده شد چو کما
 از ایرانیان هر که بدنا جوی
 بر و نه پس پیکار ان شا
 چو بر کشت کجینه از شت
 نه دانا که ز یاد ز جنگ کما
 همه کاسای جهان ز دست
 چهل روز سوک نیاد شت
 بشادی بر او سیر ج ز
 نیر و مو تا جن فرسیاب
 چو دیدند جن پای بند
 چو پیش آمد بر ان شربا
 چو حسرو به کینه مهرش
 که که انشتی بخون شت
 ولیکن چنین است بدر کما
 که جادو بادی تا باج کشت
 زمین خبر نیر و ان تو سپرم
 بر آسای اکنون بر زور کجست
 در با تو هر هست و پیوند
 پدرت از بدی کرد کیتی را
 هر دی از راه این خویش
 نه کجست بروی کسی ناخ
 نیر و ان مکر تا ز دست شت
 بر و ز کجند شش کما
 نیر و ان بهفت و بش چو
 سرش آبر بند بی ترش کما
 نیر و ان تو من بندم که
 هم زنده کان تو من کتم
 بهر چند کاهی بندم که

به نامداری و هر جتری
 نیاسود و ششاد هر که کمر
 که ای طاران فرخ همان
 بر هشتند که ان خسرو ترا
 چو ز انفسری بر سر شاه نو
 تو انگر شدی مرد بر میر کما
 تو باشی بهر نیکی آموز کار
 ز کج ز تخت و ز نام بند
 کجا کین من کرد چون کین
 نزارم که ان که سر کجیدان
 پیاده بر هشتند بی نکت و کما
 دستقی و د پای روی سیا
 در خواب که به سینه سخت
 نه جنگ آرد ان بیخشان کما
 مگر هر که را کان مرد کجست
 ز شادی شده و در تیج کما
 همان تیج بر که هر افتا ز
 پیازند در شش با طوب آت
 شکستند ان نیر و ان کما
 زمین ابو سپید چاره دا
 یکی با د سرد از عکر بر کید
 کند شتی دین آتین کون
 که او برگ ز پر هت با شت
 همیشه بهر جای نیر و کجست
 و زانچم تر سسزای کما
 تا داد خوا هم کتی تیج کجست
 بناید که آئی ز پندم بر دی
 به و زخ شت اندر دم از دا
 بستم اناد من چه کجین شت
 به بخش بدی بود ان کما
 بر ایشان چو آرد در ز کما
 نهادش یکی که بر سوزان
 دلش بر ز باد و سرش کما
 سپا زنده پاک و دل ان کما
 نیر و ان شت تو بهر خاک
 نه با تخت و تیج و نه با شمشیر
 پایم به سسزای تیج با ج

بوسه زین پیش تخت تو
 که پوشیده رویان ز تو
 بفرمود پایش و شاد
 جواز جهان به ستر خوش
 بفرمود تا جگر بر سر نهاد
 سزاوار هر یک بس تو
 نزدیک گستم نوز که از
 نشست از بر سبب شهرت
 فرستاده چون گفت
 همه شهر تو را نپارستند
 نشست از بر آفرین
 سپرد آن همه بگستم گفت
 پذیرفت گستم و کردش
 بزین اندامش نودری
 بشد طوس اهلوانان
 در آن پس نشستند کرد
 چو پیش آمد بر آردی
 پانچ بخش که ایشهر
 جواز خردن جوان
 پیاده گستم آخو
 بر آنکه تا سالیان
 چو گفت هر جای آرد
 سر از زین خواه کرد
 زیندان پس آرد
 ز کجوز گاه من از
 ز من بکشد ستره
 تبه کرد این گفت
 ز من مانده نام بدی
 با او ویرانه جانی
 کنون آن به آید که
 نیاید کسی بی فرد
 سالار و نوبت بفرمود
 زهر پیش سر زین
 چنین گفت کای
 پامز کرده کناه
 چو بر من بنیدد
 شبا و نوز کجی

گم گستم تخت
 پیمان خواهر از او
 پیرند قرطاس مشک
 بده داد و مظلوم
 برست از کزند
 ابا خلعت و تاج
 پاییدین پراز
 همه راه باشد
 بگردار با دو
 می درود و مشک
 همه خفته را
 گامی کرد
 که بادی همیشه
 با این شاهان
 چو دیدند
 برانند بر سان
 زمین ابوسید
 ز جنت دود
 می درود و مشک
 که جنبش
 جهان شد
 زیند و زمین
 مراکت فرمان
 او کرد دل
 او کرد سوز
 که آیم
 بوسه سخاک
 کل بجهای
 که نشود
 ششم پیش
 بزدی و
 که هر کس
 بشیح حسره
 برآزده
 ز کای
 بیره شود
 من آتجاه

شاد آورم عود و مشک
 بخشی من اتوران
 روستند شش
 بجزو گفت
 همانچه
 فرستاد و
 بسیار
 چو نزدیک
 چو چون
 دو همیشه
 بر این همه
 همه شب
 از توران
 فرود آمد
 چو گستم
 چو دیدش
 خراز یا
 همه شب
 نزدیک شاه
 برده اشتن
 بروی کسان
 روانم
 چو کادوس
 وزان پس
 هتر کم
 من کنون
 بزدرگان
 که هم
 شنیدیم
 سببا
 بپوشید
 بگذرد
 بگردان
 بگردان
 سر خفته

زین ابوشم
 چنین رزور
 با این شاهان
 که ر خلعت
 که بودند
 ابا چون
 نسا زود
 فرستاده
 بخشش که
 با این شاهان
 بدو خلعت
 بگویش
 پیش اندر
 نزدیک شاه
 کنارش
 نزدیک
 بر در
 بفرمانت
 همیشه
 چو حسره
 برده اشتن
 بروی کسان
 بلند شد
 که خردی
 چو خاک
 ر دل
 جواز
 اگر چند
 روستند
 بدو نیک
 همه مردی
 نیایش
 هم اندیشه
 چو پانچ
 بدان
 روانم
 نه شتم

یکی از دو
 چو بشیند
 چنانچه
 پیاده
 فرستاد
 بزم که
 بشکیر
 بخشش که
 چو گستم
 بر جای
 در آن
 تو شاهی
 سپید
 گران
 در که
 ابا
 پس آنکه
 هم آنکه
 چو خورد
 بخشید
 پنداشد
 هم از
 جهان از
 شوم
 پندان
 بختی
 که
 بخشیم
 سپاسم
 روانم
 کشا
 چو این
 پای
 ترا
 بدان
 روانم
 نه شتم

بدین امور
 بر آن آرد
 سپرد بخشش
 ابا خلعت
 بنزدیک
 نوشتش
 ز درگاه
 همه کار
 پذیرد
 همه کوی
 فرستاد
 هر جا
 شب نیکون
 پذیرد
 پیشش
 پیاده
 پس سید
 پیامی
 جواز
 نشست
 از آن
 ز کوه
 فرادان
 که با
 برده شدند
 همان
 پای
 که بگذرد
 بدین
 که این
 سر انجام
 خروشان
 بی
 بر نیکو
 بجز
 کند
 بر تخت

جلد دوم

همه پهلوانان ایران سپاه
چو بر پشت شد نامور شوی
برفتند با دست کرده پیش
چو دیدند بر پیشش نماز
چو تو شایسته بر شرف
همه پهلوانان ترانند ایم
نه ایم گاندریشه شهریار
بجوید بمانا دشمنش گنم
که تا سرستانند یا سره دهند
چنین او پاسخ گرانمایه شای
نه از آرد در هم نه کار سپاه
شما تیتغادر نیام آورید
سکفته بر پیشش و این پای
شامیش نیروان تانیس گنید
بدانند کاین چسب رخ پایدار
بسالار باران زمان گشت شای
همی گشت گای تراز برتری
چو کبک شمشیر گشت گنود
چو کور زرد چون لوس نر زشت
همه دستانمان ز یاد دوران
پیش آمد اکنون کی تیره کار
در بار بر نامداران سببت
برسیم کو چو کاه و کاه سپاه
ستاره شناسان گانستان
گنیدیم هر که نه رای بی
چو نزد یک ستان رستم
کابل سخنان ز زبان سبزه
جاندار بر پای چو شمشیر
همه پهلوانان با تو جان
جاندار چون یونو شمشیر
گشاد ز لب کای سپردن
همه بند کایم و پیشت سپاه
گر آید که بشاید از شاه
و گر چاره این بر آید گنج
و لیکن در ارم همی دل گنج
پیران آرزو درم گنول سپید
همه پهلوانان آرزو مرد

شکستی منوره مانده از کاشا
پس آمد بر کاه سالار بار
نزد کان سبب افکن پیش
از آن پس همه بر کاشا نهاد
فروغ از تو گیرد همه فروغ
سراسر بدیدار تو زنده ایم
چرا تیره گشت اندرین زمان
پرزخون رخ و دل از گنج
چو ترک دلیران سبب بر نهند
که ای پهلوانان جوینده راه
نه اندر شما هست مره کتا
بر این شمشیر جام آید
سودم پراندریشه دیک گای
بدینجام و شاد می نیاید گنم
نه پرورده داند نه پرورده کار
که نشین پس پرده بارگاه
فرانیده پاک و بهتری
بر آمد بسی فضل و گشوی
سخن رفت چندی سپید و
نزد کان فرزندان جان
که آنرا شایده داریم خوار
همانا که با یودار و دشت
شده کز دیو پیش میزد
همه پاک رایان گستان
ز دستان کاشاید می سخن
بگفت آن شکستی که دیدید
بدان پاینده با ما راه
به شتم چو فروخت کیتی فروغ
برفتند نزدیک شاه چون
بر رسم کیان جای که ساختند
جاندار با داد و دشمنان
همه پهلوانان فرخنده راه
بر این مرزبانان کم کرده راه
نه چند گنج و درم نریخت
زیر می ست و درم روان
شبه تیره کاه رنیدید
بر او خاندان دست رنیدید

شرفش سران ایران از بستن در خانه کجیند

چو طوس چو کور و کور و کور که شاه اسید سراسر دور فراننده جو شش زین و همه دشمنان سپهری گنج تراز پنجهان در بر خردنت و که دشمنی در داند ز نمان	چو گر کین شین چو تار شمشیر جاندار و بر مهران همترا فرزند شمشیر آذر گش بگفتی نمایند ز کس من ک نه هنگام تیار و پشمر دست بجوید با سمشیر جهان
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پاسخ کجیند و سران ایران

ز دشمن چو کین پر خورستم بجای خردش کانی یکی آرزو درم اندر نمان که او داد بر نیک بد شکاه همی پرورده سپهر و ز باجم کسی آمد بار پیش من تو باشی بسینور و راهی	بداد و بدین کیتی رستم بسازید با باده و بوئی بکن همی خواهم از کردار جهان تایش مراد که چو زود از دوا سپهر و ز باجم ز چکانان مردم خویش کن چو من بگذرم زین سخن سرکار
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رفتن کیو ز ملتبان باوردن ال و رستم

پدر کیو گفت گای گنجت باید شدن سوی ملتبان بس خورشید پوزش رستم شما پهلوانیند و زانیز بایران خرامید با شوق سخنهای کور ز شنید کیو غنی گشت با ما ز دل گشت شدند گنم مبدان و دوا	همیشه پرستند تاج و تخت سوار می فرستی بگلبان همی از سخن داد و خورستم بر بودنی بر توانا ترید سار بایزین ریگی گنم دلشکر کزین کرد و در این که گشتم با رنج سیاه گنجت ستاره شناسان هم خرد و دوا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بار دادن کجیند دوم بار و سخن گفتن سران در باره بار

توانای فرشای تر است بدان تا ز ما خود درین بار اگر غم زور یاست خشکی گنج همه پاسبانان کج تو ایم نه در کشوری دشمن آمدید چو یایم بگویم همه ز خورشید چو ایشان ز رفتند سپید شای	ز کل آن خورشید و پای تر است چه آمد که بر ما بستنی تو را همه چادر خاک مشکلی گنج پراز در کرد کاین ز رنج گنج که تیا آن بد باید بدید بلدم نمان کرده داور گنج نفرمود تا پرده بارگاه
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از آن نامداران در سبند
نفرمود تا پرده برداشتند
چو شنیدوش چون کینه شای
از آنکه که نیروان جهان فرید
ترسی ز رنج و ننازی گنج
بر کشوری لشکر و گنج گشت
کوز ما بچیزی سازد شای
همه تاج داران که زود شای
نمانی که دارد و بگوید ما
بگفتی ز دشمن مره نیت گنج
بگفتی بی خاک تیره نماند
که ما هر چه با یست بر ستیم
بجویم کشاده چو پانچ دیدید
وز آن پس شادمانی گنید
همه پهلوانان نزدیک شای
پس آمد بجای پرستش شب
بگوشی لم سپهر نماند
همه پهلوانان شدند گنم
ز کردارشانان بر ترش

همی هر یکی دیگر از شمشیر کرد
سپه را بدر کاه بگذشتند
فر پر زد کستم و نام مردان
هلک بر کشیدند زین گنج
بگفتی ز گنجت فرو نشت
همی بگفتی بر منی رنج گشت
وز از آرد هست ما را گنا
بر این گشتند ارج و شای
همه چاره او بگوید ما
نشد نیز جانی بر آید گنج
که هر و کین مراد بر نماند
ز دشمن جان ز پرده خیم
سپاسخ مراد و ز رنج سپید
از بدارون پکانی گنید
برون آمدند ز نمانان گنا
یلد او در انده بگشاد لب
عظان جایی و شش لان گنا
بزرگان فرزندان و نمانان
زیر دانه پرستانان گنم
بر و بوم و پوند گنمش
زیر دانه پیچید و کم کرد
دلش خیره سپهر و سر زین
ز قنوج زرد بر و نمانان
چو پوشید حسرون و نمانان
ز ایران کاستان گنم
ستاره شناسان هم مردان
ز زابل ایران نهادند
نشت از بر پشت ز شمشیر
بزرگان پیدایش گنج
کس از پای نشت گنمش

جاندار پیشین تر شد
 از من که کوهی گرفت
 سبب تیره از رخ نمود
 چنین دید خواب کور
 کنون آنچه جستی بر
 تو آنکه شوی چون که در
 هر آنکس که زهر تو
 چون جستی میسای
 بسی خبر دیگر نهانی
 همیخت که در شب
 ششم معشقه از آن
 چه شدم دیدم زان
 همنا مداران ز
 بختند از آن رستم
 خربت کجسته وای
 کز تیره شد بخت
 بدیشان چنین گفت
 بگویم بسیار و پیش
 چو دستان چون تپ
 پانزده از تخت
 جان نیز از ایران
 زگاه منوچهر تا
 ندیدم کسی ابد
 چه بهتر که پای
 ستاره شناسان
 از ایران کس که
 بدان تا بر سر
 چارم نبردان
 بدان روان تو
 بدو گفت کای
 همان نامور رستم
 بسی خبک ناکره
 ز کردار خوب
 نبردان یکی
 بر در مرز
 سحر که چشم
 کنون با گاه

همینجست تا باشد
 شست مرا بجای
 بد آنکه که بر
 نهفته بجستی
 اگر در جهان
 نوازی هم
 چنانکه که
 که آمد ترا
 و زان گهی
 زیزدان همه
 رسیدند بیک
 همان بود آن
 بر فتنه با
 بختار پس
 که دیدی تو
 و کز شاه
 که باشد که
 بنید از سر
 چو طوس چو
 بر رسیدش
 بر انداز
 از آن مداران
 بدین نام
 چه زمر که
 ز هر کس
 لغز مودت
 ز غیر که
 شباهت ز
 خریدش تو
 همه را می
 ستون کبان
 دروشت تیر
 تیر این ستایش
 جهان را هم
 نماز من
 زیزدان پاد
 نعم لشکر و

همیخت کای کرد
 خواب دیدن کجسته
 در یافتن رفتن خود
 به ساسانی
 که سپید کرد
 بخش باز
 زلد سبب
 چو پیدار شد
 پاد ابر تخت
 رسیدن ال رستم
 چو که در پیش
 همه بارگاه
 شده که ز
 و کز تیر
 درستی هم
 زان پس هر
 چو که کین
 ز دانشگان
 یکایک بر
 همان و ط
 که شاهست
 یکی ناپس
 ز قنچ و
 نه بر دار
 بسته پذیر
 که اویت فر
 سیاه شش
 پیش نایگان
 در هر چه
 کنون پنج
 بناید کن
 نکوش کردن
 بدو نیکو
 چو دستور
 ز نادان
 همیخواهم
 چو شان
 بدو نیکو
 چو دستور
 ز نادان
 همیخواهم
 چو شان

فرزند نیکو داد
 خواب دیدن کجسته
 در یافتن رفتن خود
 سپاسی از
 یکی باشد
 که امید
 مدبده تو
 ز خوبی
 یکی جا
 رسیدن ال رستم
 سرشکس
 شب در روز
 گرفته کل
 که گشت
 گهی خوشی
 بر فتنه
 هر آنکس
 از قنچ
 همه پهلوانان
 بزگان
 پیروزی
 بدان گهی
 بر فتنه
 پوشنده
 کزان سخت
 هم و باز
 سیاه شش
 پیش نایگان
 در هر چه
 کنون پنج
 بناید کن
 نکوش کردن

ازین شهریاری
 چنین پنج
 بخت او
 که ایشا
 چو بخش
 کسی که
 سر سخت
 چنان چو
 ای بود
 بهوشید
 چو ایرانیان
 هر آنکس
 سپاسی
 ازین هفت
 ندانم که
 او کرد
 شادان
 هم آنکه
 شنشاه
 یکایک
 بر او
 سیادش
 بخش همه
 بگویم
 بدان
 سن از
 بچ و بر
 بد رویش
 چو بشیند
 ز گاه
 سپاسی
 و کز نام
 بگویم
 که بخش
 کنون یا
 که بر ساز
 غمی شد

کرا من خداوند
 همی بود
 که اندر
 بسوده
 کسیر سپه
 که با بر
 که این
 بی مرک
 میخواند
 جاندار
 همه دا
 پذیره
 ز شمر
 کشاید
 چو از
 بیچارگی
 که از
 بر انداز
 هم از
 برسم
 که شاد
 که با
 بیازاد
 نشاید
 کز ایران
 همی تا
 خرابی
 اگر چند
 یکی دانش
 نه خبر
 برو مغز
 بماند
 که تا
 سپروز
 بیاید
 سر آمد
 همه خبر

چو بشیند زال آفتاب چو
که تا من سبتم کمر بر میان
کردی با او هم که ارگشت
چنین یافت با رخ از ایرانش
زیر چانه دید بشنو سخن
تورا ز من این ادبی زادت
ز خاوه بود تا با بنده
بسی نید بشیند سودی
تو دخی و دشمن ز من صد
که در راجدی به تو بدست
بجستی کسیر که بد زو پرس
بایران کنون کله دشوار
که این باشد شاه سامان
بمانی پران ز دو تن پر کن
نماند در دو دو نماندت بخت
سخنهای ستان چو آمدن
چو کجی و آن گفت ایشان
اگر سر و کومیت در آنگن
سپر کرده پیشم تن خویش
سخنهای ستان بشنم هم
بدید آنگه ز اول دشمن
جاندار پو کسبیاوشنم
پنیر پسته زون پو شکست
چاندا که اندر فردی نشا
بختی مر میندگاری زمان
چو ضحاک ناپاک و تور دیر
از آن بد که ایران دیدم سوا
کسیر که است زیزدان بود
شدم سیر زین اشک و تاج
اگر دید بر دی منزل راه
بدیدی من آتش زیزند
باید کاین کاس این بخت
چو دستان شنید این سخن چو
ز من بود پیشی ناخود
از آن بد کجا این سخن چو
ز شاهان ندیدم که عیون
که ما راجدی بود از روی

یکی با سر و زجر بکشد
پستند و پیشم سخن
که ز راه نبردان سرش بکشد
که از اینان سخن کس بخت
چو کجا آورده رای پاسخ کن
چو هم با جام و شورت
بزرگی و شاهای و تاج و کمر
از و با کشتم پران خاوه
ز ره دار با کوزه کاوسار
بایران کشیدی ز فریاد
بداد دارنده بد با پاس
قرون بر آن از ارگشت
اگر کسی کرد فرمان تو
نخواه از این پس از شاه
نه اورنگ شاهی نه تاج
یلان بر کشاند کجی سخن
زمانی بر آفت و دم کشد
چاندار استند این سخن
بند خواب خود زو بندیش
که بر خاوند از پیش روم
خرو شد ز بدای و دشمن
ز سخن کاین شاه با پیش من
ازین که هر آن خود تکیه
سازند بر پادشاه سر زین
ز بد که هر آن شهر یاری زمان
که از جواریشان جانکشت
ز سب آفتی از دکاندا
در آفتش ز خاوه
سکبار کشتم و سیر بخت
تبه کردی پیش زین سوا
مزدای منکی دلم بشیند
نه فرمان پرست و ناخود
چو پیش از روی و خیره
تو ای پاک و منزه از ایندی

بمچید رخ سوی ایران کن
ز شاهان ندیدم که این سخن
فریدون هر شکست و این سخن
هم با تو ایم چه که کی شاه
که کشای تخت با راستی
ز کجی سپهر و ز فریاد
بسیوست که از اسبان بکشد
چو بر شد کنون ز راه کجا
چو پیش ز بان ساخته ز راه
زن کوک خور و ایران
چو کفتم که هنگام آرام بود
کنون بر روشنی ز راه کجا
پیشانی آید تر ازین سخن
پنزدان پناه و پندران ای
خرد باد جان تراد همون

بدل بر فاده زانده کوه
چو گفت ما را تا بناید بخت
بدیشاخ هر که رسیده است
مبادا که او کم کند همدا
بند و بستنی و کساستی
از خاوه ای شب ندیدی چو
همان که دشمن اشتران شد
بچشد بر جانش خردان کپ
پار استی و دشت خاوه ز راه
ز ستی بستنی بکن کاین
که پوشش و بخشش و جام بود
بجز می کشیدی راه بدی
بر اندیش فرمان یوان کن
کلهویت بر نیکی ز راه کجا
که راهی را رهنست پیش خاوه

بایرانیان گفت کاین سخن
باید بن هیچ عهدستان
بگویم بد من چه استی
شنید این سخن ال پرچو است
باید که آزار کردی زمین
چو کادوس زخم دیکرین
بر آن برسی نپندادوش
چا دینزدان شده ناسپاس
ز پیش سپه تیر رفتی بکج
ترا نبرد از دست و دست کرد
پاسو از پنج شاه و سپاس
از این نباشد وقت سود
و کز تیر جوی چنین اه دیو
گر این بند من سر بر نشود
خرد مندادی می پند ز راه
که ما هم بر آنجا کاین بخت
بازدیشد لغت سپاهان ز راه
در آنکه که بشوم ز راه کجا
چنین گفت خست و بخت
پنزدان که ای سپه جان من
سخت آنکه گفتی ز تو ز راه
زاد هم از تخم افرا سیاب
در آنکه کادوس صندق خاوه
بکشم کسیر از راه بود کین
چو کادوس سپه چشمه شوم
در آنکه کوشی که باشد کج
بسی خوار بودی بکن شکست
بدان که جاندار نبردان کپ
تباری و کز می کشتم زند
کشا و ز راه تخم بریدی
چو من و مردم زانین ز راه
تدائم که با دشمنان نبردی
خروشان شد نگاه و پایستی
سند در بخشش کناه مرا

خرد و بمتراد همش حاشی
که پیش از چنین استان
اگر آید کاین اندوگی استی
چنین گفت کاین خست و راه
از این استی پیش این سخن
پرانگت رخ دل پر کین
بسی تاج کشاید کجا
سری پندیدنی دلی مهر کجا
پیاوه شدی پیش من کج
بچشود و رای تو پیش کجا
همی تازه دریم جانان
تیا بد جهان فرین رسید
بیر ز تو کسیر کجا
با هر عین کنش بگردی
بپاک بماناد مغزت بجای
تا بدود استیرانغت
بگردی بی اندازه شوم
فزون آید از نامور کجا
که ای سر سبز از آن بخت
که آن دیدم از پنج دوران
خرد مند و سپه کجا
که با ششم و کم شدی خود
سراز پادشاهی می بود
وزاد جود و سپه بد بزد
چو ایشان من کم شود بار کجا
بر استی چون لا و ز راه
از ایران بدین من چو
رماند ازین تخم و تیر کجا
روان کشت چایه اول
ز پند هر که ز سر سیدی
ببیند همی به بطل کجا
کجا یابی ز روز کار بدی
چنین گفت کایشاه و پادشاهی
اگر دیدم که گره راه مرا
که سبتم پیشم هر شوم
بایران نبرد یک هر کجا
پند آمدش پندش کجا

پانچ کجی و نگو، سخن ال را

پوشش ال از کجی و

در آنکه رستم شود ز من
همه پانچت را نجوی کنم
بدانده نبردان کاین خد
بزان سخن گفتت صد کن
دل زیز و زود نیش نیکی
نهشتی تن از بیم افرا سیاب
جانم ز نجوی بیارستم
ز شاهای زرد دولت بر با
چو ایشان هر سوی وز کج
چو رفی ز برش ز کجا
همی با سیرین بر کشایم
مرا دیو کوشی که بنادد ام
کو اندامه خون دل خور کجا
تن ملکد از سپه سخی
چو بدینی ای ال از خوشین

در آنکه رستم شود ز من
همه پانچت را نجوی کنم
بدانده نبردان کاین خد
بزان سخن گفتت صد کن
نیره جاندار کادوس کی
که شیران ایران بدی ای
کنون من چو کین ز خورتم
هر آنکه که اندیشه کرد روز
بترسم که چون ز بر رخ کشد
که تنها بر او بکن آمدی
بدین پنج هفته که من شد
تو ای پر خنده ستان
روان سپه بر سیراندا
در آنکه آب درستی
ندانم بدینا که کوشی من

مناز راه هریشی و بدست
خرد باد پر سیر و جام کجا
که از دور باد و در کار

کنون کشتم گاه کان ایندی
نخواهم که باشد ز خست و جلد
کنون کشت کجی و نگو کجا

سازید و گرفت و توشیح
چنین گفت پیش شاه ببال
سر پرده از شهر برودن
چنانکه دستم که خست
سپاس اندرون و بیانی
پیش اندرون حسن که
سکست شد زال برستم
باو از کت آن زمان شهر
نمانده کسی خود کتی دراز
نه پیش چشم نه پوی جلی
کنون کاو با کرم اندست
از هر شک و باک و سوا
چو ایشان همان من یکی
کنون آنچه چشم به یافته
با برینان چشم این خوست
چشم که من اهر اساختم
چو بخیر و این چند با گرفت
بزرگان بماند کسیر عنی
چنین گفت زال کنی در سخن
همه کار و گفتار او این دست
بمردن چو شد نیکو شاه
چو آمد سخن فتن تنگی فرا
بدو گفت بگره کار جهان
که کن باطنی که در بیان بود
او گران کش آید پیغمبری
او هر که کار ستم تشکله است
او که چاه ساری کی گشت
بمردن ستم و کرد کار جهان
بچشم چشم کور را سزید
سیلخ تش آینه و کج بود
فرس پر ز کا و پس داد شاه
بشیر چنین گفت کاین کار
او که خلق او بر نام داد
روانرا پس بکشان تش
پاورد و کسیر بشیدش
پیشین من ابرو سید کرد
که آمد پر کردن اکمن
گوازانین تاج را یاد کار

بروش بر پیش کانی
کا کتون بنید یکسر
دوش همایون بهامون
ببر و ز پرده سرای انخت
جان و شده سرخ و زنده
او که تیرن کرده گر کین
چو پیل برهنه ز شیرم
کامی مایه را ان اردان
که نام بر نست مراد انبار
بکونی بیامک بلندای خدا
که پاهوشن دافه و کیک
که بود ما ستر و شش کلا
او که چند پنج گوشه نام
روخت کوی روی بر تا فتر
سیلخ و همان کج ار است
و دین تیرکی دل هر ختم
بماند گردان از او در شکت
ز سادی شده در دوزخ
سپاس ز کانی آن سخن
نه از راه کجی و ناخودیت
کسیر انیا دغم و پنج یاد
یکی کج را در کشا و دبا
که با اشکارا چه در دهن
لی کان نزدیک ایران بود
ز هر کس همیاد و در سنج
که بی هر بد جای بران شد
فرمان بر او سالیان گذشت
بکجه و بران خداوندش
وزان پس سپاس زین کرد
که او با بدناخته و پنج بود
همان جشن ترک ددی
همیاد و ختم نمی مکا
زیادت رخشان خود جان
پاورد و کسیر بشیدش
پیشین من ابرو سید کرد
که آمد پر کردن اکمن
گوازانین تاج را یاد کار

اندر ز کردن کسیر و بران ایران
ز خگاه و ز نیمه چندان
بهامون کشیدند ازین
سر پرده زال نزدیک شاه
پس پشت شاپور با کسیر
بدست گرتوس که در ز کور
هر کس کس که در مدعی خرد
بدانکه که خیم کردت ای پشت
پیش خود بر زده وی دیر
تر سید یکسر زردان پاک
خراز نام ایشان کجی نام
بگو شیدم و پنج بر دم می
هر کس که پیش من جکا
هر کس که هست از شاه ترا
شاد دست شادی بخورد
یکی گفت کاین شاه و یون
پس این آن آن من بگریه
نداغم بر او هر چه خواهد رسید
برفتند یکسر کردا کرده

اندر ز کردن کسیر و بران ایران
سازید بر پشت جانی
بفرمان بستند یکسر
کشیدند بر پشت پیش پنا
بزرگان که بودند با او هم
چو گر کین سر داد و شایخ
بدانند کاین نیک بد بکند
بخر با دستری از می
که گشتم من از خاک رکت
سپاسید من از این پاک
کسی که در سنگان بماند
ندیدم که آید بر ما کسی
بخشید و هر چه خواهد بود
بخشید هر دستری کشوی
بکوشیدم از هر چه خواهد بود
خرد با دوش همچو بکاشند
مر این بند کس بد پیش
بجا خواهد این تاج و شتاب
همه دشت لشکر بدو راج

بدست کاین سخن خبر
تو در ستم و طوس که گفتی
دوش بزرگان و سیاه
زین که تو تا که بر چینه بود
بدست پیش ستم بپولان
شاه شاه بخت زین شست
نهاده هر چشم بر پر شاه
بمده رفتی ایم کتی پنج
گرانی در آید ترا در و کوش
گذاشتن کنون که بالمشک
که این در بر هر کسی بگذرد
از ایشان بسی سپاسانند
کنون جان و دل من هر می
زگر در هر کس دم سپاس
همان برده و برده و چاروی
بخواهید تا زین بر می پنج
جز او پیش ازین من سخن گفت
بماند پیش بر پای بر
چه در و بدل نام بردار شاه
خونامی او آید سپاسانند
سستم نشست ز بکا شاه
چو بکشادان کج آباد را
کسی کج را روزا کند شست

نه نمود بر شاه خورشید چهر
او که هر که او نماند است
سازید پیش کانی
سیند و سیاه و زین کور
ز کانی بزرگان و پیش
یکی که زده کا و سپر بدست
بدان تا چه کوی در کار سپاه
چو ایادین در و اندوه پنج
نه قن لذت بر می سانی
ناید که بدست که بگذرد
زمانه دم با سسی شهر
بفرجام زین بر سپاسانند
بگندم بر او در دم از دور
بگویم هر چه در ان می شناس
بر اندیشم ام شمارش سجا
گذر یا بجم در و در ما خرد
هر آنچه خرد و شست با جانی
چو دیار گشته بر جای
چو سندان گذارد کجا سپاس
تو کوشی با سسی از هر چه خواهد بود
الی یارده که روزی کلان
وصی کرد که در ز کشا و را
بسخی در روزی پاک گشت
زنانی که بی شوی بی چاه
گنام بپکان شیران گشت
بر ز جوانی در دم بر شانند
که آنگاه و سن در شهر
همان جشن کز نامی کرد
وز ایوانها نیکه او که دیاد
همان خیمه و خرد چاروی
که اندر جان و نبودی همت
که با جان پاکت خرد با و خست
دو آرم دل کوک و سید
سر پرده و نیمه خردون
فرا زاده و تازه شد کام
زده و شهنشاه بر انباشند
زین ابرو سید و بر جانی

وصیت کردن کسیر و کجود ز و خجیدن
خواسته بر مهران

دگر اکسیر که باشد خرد
برایشان کج بسته
بیا بدی پیش افروختن
بدین کج سیم ز با کن
همه جامه های تش بر شرد
گرا نماید اسان که بودش
سپردند کسیر کج دیر
یکی طوق رو شش از شرمی
یکی تخت ندین دو طوق
دو سب کرانمایه با تاج ز
دو خشان زین زین خود
چنین هم بگر کین میلاد
خواستن زال عهد نامه از کسیر و بر می رستم

انرا ایران از زنج فر سپاس
بخشید بر تن ز بند ز کا
بدان نام نیکو بند و فتن
درم خوار کن هر ک ایاد کن
پس نگاه یکسر بر ستم سپرد
طوس سپید پرش کلم
بدانکه که خسر و شد ز کا سپه
زیادت رخشان و بخشید
ز سپیده در و زین کرد
پر روی و با کلاه و کمر
زین سپر ز زین خود
سپردین ز که بفر ما داد
خواسته بر مهران

<p>وزان پس بجایزم کمانگر چنین او پانچ که کرد و کما بفرمود تا رفت پیشین بر که او باشد در جهان شیره بدود او مشهور کرد آفرین چو آن پید زال آفرین کرد چنین گفت کاشا سپرد بیر و سپرد به شاه و شست با بران رسید پنجه به شاه خداوند کیستی ز ارباب باد نوشته ز مشک در عنبر بود با بران گفت کیو دلیر که در زبان هر که پیش رود به گفت شام او نشه بر کما همی باش کجا و بیانی درش ناده بقراطس به هر زور مازان عنبران نام هر پند بهرت گرفت از سیدی</p>	<p>بهردی برانند را در کرد بزرگیک مار سنج و سکار و کما پاوه قراطس و مشک چناندار سالار و سیدار کو که آباد با برستم زمین برانشاه سپدار و پیشین ندیدیم چون تو خداوند کنون انداز و شست او کیر کرد گو تیار او کیو خدی کی کشید کل به سگالش بر از خار باد یکی نامه از پادشاه بر هر که بیان ازل در چنگ شیر یکی استرین کرد بر شاه همیشه زود در دست بد کما تو باشی سپرد از تیه کفن یکی طوق زترین زمین کمر که از دفتر شاه کس نخواند چنانزاداد از سیاهی نامه</p>	<p>که آن استانیان یلید نمانیده داد و آرام و هر سر نشاند کختی و پاکدین هم او بود کشور سپرد برفتند با همی بر کنار خو استن کو در ز عهدنا ساز کختی و برای کیو که کاوس شاه شمشیر ترا تودان مین بود خورده دل همی چشم دارد بخوبی ز شام که در مشردان دمی تند بر آن نه شاه استرین کرد تزد شام ز نه سار دست عهد نامه خو استن طوس از کختی و برای خود نم زین بزرگان سوزید بدین سر کتی خراسان شست به داده کردش بسی آفرین داون کختی و پادشاهی بلهر سب چناندار کختی و او کرد</p>	<p>اگر شاه سپرد از تاج کما سخنهای او نیست اندر نخت زهر سپید که ملین نهادند بر عهد بر هر زور نخستدشان جامه و سیم زور چو نشت کد ز بر پانچ پیش ز بکان کر سته ایم بدشت اندرون کور بد خور چنین او پانچ که پیش است بفرمود عهد تم و صغمان که نردان کو در ز خشنود مرا در همه پاک فرمان چو کو در ز نشت بر خور که سته ایم پیش ایرانیان نوشته عهدی بر این عهدش ز کار بزرگان چو پر دشت چو در کشتی هیچ کوشش نماند بهرین عهد نمود تا با کلاه</p>	<p>چو ماند بر این شردل کخت نباشد کس در انا فانی نخت ستوده بهر دی هر کمن بر این کختی و او داد کرد سودند و هر یکی بهره در پارست شاه کشار دست بارام کور شسته ایم همانچ کختی و پانچ که بر کیو باد هزار است نهادند بر کان جامی همان دل سگالش از دود باد ز کشار کو در ز کدرید بشد پیش خسه زمین او بود که کشتادم از بند هر کرم پیش بزرگان که کشتان شهنشاه آنان پس سوسی زمین از کشتی و پانچ سپارد و هر سب را زود شام</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



چو دیدش جاندار بر پای
که این تاج تو بر تو فرخنده
کن شاهان و پادشاهان
شکست اندر او مانده پیران
چنین گفت کاش پشیمان
بایران چو اندر بنزد
ز چندین بزرگان خسرو
نجوم کسی ز دم در کار
باید بیدار خشنود بود
که دین او در مشرق و غرب
ز تخم پشین است از کعبه
که گفت نیردان بکنی در
چنین هم نیردان با پاک
شاه جهان گفت خرم می
بزرگانش که هر شاهانند
بایران گفت فرخنده شاه
بدرود کردن رخ هر که
خردش بر آمد ز ایران سپاه
سران سر نهادند کسیر
هر کس که دارد فرود
بگفت این شهر کجاست
ز پرده تاج بر خویش خوانند
سوی او پاک خواهم شد
وزان پس هر کس که آمد
کجا خواهد آن جهاندار
همه خاک دارند با این
بیراز مردان او در پیش
جوید ازین فن از این
بدین هم نشسته و بدین
بگذشت هر سبب که گفت
بشاید که استیج با این
همه شاد و خرم نیردان
گمانند که رگبار جان
تو شو تخت شاهی آنگون
چنانکه که در تو تاب کشید
برو گفت خسرو که بدو
بهم فرزند کاو پس بود

بر او آستین کرد و کشاد
جهان سر بر پیش تهنه با
چو خوابی تخت به اندرون
بر شفت هر یک چو شیران
سردگر کنی خاک زار جند
فرود آید دیدش با یک سب
نیاید کسی دل شاه یاد
چو هر سب ابر کشد ز خاک
کجا روشنی بهتر از تیره بود
بود او و میسر ز در آمد
ولی پر ز دانش هر ی زان
نگردم من این بزرگان را
بدش اندر آید ز هر سو
همیشه ز تو دور دست بد
شاهی بر او آستین خوانند
که فرود آید همین است
بوسید با آب شکر کان بسی
که خورشید بر سپهر کمر در
همه جا ما کرده زین خاک
بداد خداوند باشد شاه
وزان لشکر او از فریاد
همه زان دلش ایشان اند
نه چم همسی راه بانان
چنین گفت بان او با خورش
کجا آمد آن باد و دم
نارنج در زندان
پرا ز ما رخ چسب پریش
که روشن شود راه دیدن
پیدا نشان تو باشی بجای
که چون دیدشان از هم اند
که او استرکی اردان در
چو رفتن بود شاد و خندان
بدریم تا جان بود جان
چکتی فراد تخم یکی مکار
نیردان تراره نزدیک شد
بداد اندرون را در هم بود
بشتم کجا نامور طوس بود

فرود آمد ز امور شتاب
سپردم ترا تاج شاهی کج
خردمند باش بی ازاد باش
همی هر کسی شکلی ماند
سر سخت بخش بر خاک با
بکنک لایان فرستادش
چو دستان سام این سخت
چو بشیند خسرو دستان
که نپسند از ما بدی کرد
جهان آستین ز با هم کرد
بی جاده ان بکشد ز خاک
شاهی بر او آستین کشید
چو بشیند زال این خنجران
که دهنست جز شاه پرورد
بیارا همه پاک بر گرفت
پس پر داکوگ و مردون
زمین سر بر لرزاند ز خاک
من اکنون و انرا همی پرورم
پایه بایون شاهی درم
که من رفتنی ام ز جای
بشد هوش زان ز چو رشید
که در ابریزین سپهری
کجا در دخت افزایا
زمین ارگشاده کند از خویش
چو افروزی بر سرت که چو ک
خروشید و هر سب پیش
بناید که نیردان چو خاند
وزانجا که تنگ بسته میان
جهان با دکار است و رفتنی

ز سر بر گرفت آن ل فرود
ازان پس که بر دم بسی بود
همیشه ز باز کندار باش
که هر سب را شاه پیش
اردان ز خاک تریاک باد
سپاه و درفش و کردوش
شدند کجمن با شکوهی
بره گفت شتاب تند کن
بچوید باز کردش و کرد
که گشت این همه زاندر سپه
پدید آورد ز نیردان پاک
وزان پند با هم من کزید
پایه بگشت و بر زنجار
که هر سب اردو شاهان
بدرود کردن کجسیر ایران
بزار می خروشیدن ز خاک
بجوئی بیازار و بر آنگون
بزرگان ازین اندر شکست
که بر نیکنای همی بگذرم
بازاد سر و اندر او درم
شمال اید باد و درونج
خروشان شدند از غم زود
تو باش اندرین نیکی در جهان
که بگذشت از آنوی چون
نمایه سر انجام و آغاز خویش
بر این گذر که چندان مرک
وزایشان خسروان سخن باران
ردان تو شرم کرد ز کار خویش
بجوید بر کرد ایران
بر دم نهاد کجسیر مردی
رفتن کجسیر ز مامون بگو
شده کجسیر
همه داد جوی همه داد کن
بر خند با او از ایران سران
بمیرفت لشکر کرد و کرده

بهر سب سپرد کرد و فرین
انگردن بانین سپس بر باد
بایران گفت که گفتی
از ایران ان پای کاست
که هر سب شاه خواندند
شادش نامم ندیدم هنر
خروشی بر بد از ایران
که هر کس که پدا کرد پی
که نیردان کسیر کند سخت
خیره جاندار پوشک هست
ترانه جوان کرده زندوی
هر کس که از زمین رگشت
سپاه و لب رانجاک سیاه
چو سو کند خردم سنجاک سیاه
چو از کار هر سب پر دشت
چو من بگذرم زین فرود
همی گفت بگوش کن بکن
خروشیدن له و آه بود
بایران از آن گفت شاه
و بستم دل اندر سپهری
کیترک برش چو چون تاب
نه منید جاوید ازین پس
شخوند روی بکنند سوی
بدیشان چنین گفت پایشان
کجا دختر تو راه آفرید
کنارش پاز تا جدران بود
شکی نباید تن از استن
بهر سب گفت این تان
چو پی هر با سیاوش بهم
کز ایدر بایون خرمیدند
بشاید جاوید جز راه شاه
همه نامداران ایران سپاه
بهر سب فرمود تا بازگشت
هر آنکه که باشی تن آسان
فرود آمد از سب هر سب
چو دستان رستم چو کوه زند
ببود کجسیر دم بر زنده

همه پادشاهی ز ایران
که از او باشی تو پرورد
بشاید شادان ل از تخت
بگفت آنچه بودش بل ای
زنداد هر کجسیر هم یاد
ازین که نشیند نام حور
کز این پس بنیدیم شاهان
بخرود و شش سنجید همی
سزاد ارشاهی ز پناهی سخت
همان او و پنادان پاک
برین هم بود پاک سز زنده
همه سنج او پیش من بگشت
بیا و از هر سب را خواند شاه
لب آوده شد شمران آنگاه
ازان پس که کرد کار سپاه
شمار سنج هم نیردان پاک
توانستی بر دبا خروشیدن
هر بر زنی ماتم شاه بود
کیند از این بند یک کجا
بدان سر و شش آدم نهایی
کسی و می ایشان دیده بجا
از این خاک پیدا کرد بس مرا
کستند پیرایه رگت بوی
که سپرد خواهی از انیکور
که چون او کس اندر زمانند
برش ز خون سواران بود
که نیکی نشاید ز کس سخن
فرزنده بوستان زند
ز شرم دو خسرو بجای تو
باید بر دل ما داغ دود
رضن جز یکی کجسیر یاد
نهادند سر بر زمین شش شاه
بدو گفت روز من ماندگشت
نمازی تلخ و نمازی کج
زمین را بسید و زاری نمود
و کوشن کرد و کستم نوی
یکی بر لب خشک نم زنده

خروشان چو شان بر آید
 زان مرد ایرانیان صد هزار
 که ز لشکر آرد در می
 کجا باشد تروانشن ابی
 شهنشاهان زان کار خیر و بدند
 که در دکن و جاباشد هم
 با دشمنان و کوه کبند
 چو دستان دهم چو کوه پیر
 بره بر یکی چشمه پدید
 بچویم کار که شسته سی
 ازین راه اگر با که در دم
 چنین گفت بانام سحر
 ز کوه اندر دید یک با دخت
 چو از کوه خورشید سر کشید
 ز خنده و زینده جانی نشان
 خروشان بر آن چشمه آید
 یلان پیش او پانچ آستند
 بر چشمه کبیر سوزد آید
 درین آن بلند اشروانی
 که اندر کبیرستی او بر چو
 بنام اندرون سینه با سیا
 چو حرف از زمین دیوان کشید
 نماد چو یک از ایشان توان
 بگفتند کاین کار شاد و کت
 بودند کبیر شرف بر ز کوه
 همی گفت هر که کس این
 کنون کیر چشمه شاد چو
 نشاید بر این کوه سر بردن
 ز خوشی شان فرزند زودند
 نه زمین شاه باشند زانند
 چو هر سب که شاد کار شاد
 نشنند هر کس که بر یاید
 بر آن کس از تخت من نشیند
 کونکار باشد پیران کسی
 پذیرفته ام پند زانند ز او
 هر آن کس که او خبر بر این
 که نیروان شمار بدان آید

کسی نبد سوی آن رخ راه
 خروشان بلند با شریا
 مر این تاج را خوار در می
 که ز فرسودن ناید سر
 وز آن کهن موبد از آن خند
 مبادید ازین فتنه در دم
 روانر سوی دشمنی آید
 جابوئی سپند با کوه
 جابوئی کبیر و آنجا رسید
 که این پس مرخود نهنگی
 دل تیره شسته زین بحلم
 که همیشه بد رو قاجا
 کز او کبیر شاخ و برگ دخت
 ز شیم همان شاه شاد
 زره در کشتند چون پستان
 پر اعنم دل با که زانند
 کجا را در دل سپید ستند
 ز خنده و می استانازند
 بزرگی و دپار و بالای
 چو کیم که کس آن نیار
 بمرحله زون و پد با کاه
 بند سینه نامداران
 بر آن بفرجام شیرین
 چنین چند با شیم بر کوه تنگ
 سر مشه کشتند کبیر ستوه
 که از تخم کا و پس بر
 که دیدین شکلی که بر من
 خورش نیست زانید با
 وز انشاه چون سرور در
 چنین است در سم پهلند
 ز لشکر که بودند با او
 وزان نامداران که اناسی
 ندارد همی پند خسر و پیاد
 که اندر نشانان خود آید
 نیاید که در پای از مرز او
 دینکی در دست کوه بود
 که هیچ و بد پیا شود ناپید

بسیکت هر کوه بدی ز نرفت
 ای کوه پر ناله و پر خروش
 بگوئی تو از کاه ایران مرو
 هم پیش نیران شایس کنیم
 چنین گفت کا دیدیم کوه
 بدان همتان گفت ز کوه
 بر این یک بر کوه در کوه
 بخشند از او با چون کوه
 بر آب و دشمن فرود آید
 چو خورشید بان آرد در
 چو بره ز تیره شب آید
 کنون چون بر آرد سپر قبا
 بیار و یکی برف زار بیار

همید شاه جبار در
 زمین گرم و زشت
 که چنین شکلی نه پند کسی
 درین آن شهنشاه و لاله
 بدان مداران چنین گفت
 و زان پس بخورد خیر
 یکا یک برف اندرون
 و ز آن روی شرم بر آن کوه
 اگر شاه کشت از جهان
 برایشان همه زار و کریان
 پنه پسر دشت لشکر
 سخنانی برین دستان
 پیاده فرستیم چندی
 جانر چنین است این

اگای یا فتنه هر سب از ناپید شدن
 که کرد هر سب پانچ
 من هر چه فرمود و گفت
 بدو تنیک ازین هر چه
 تو شای و ما کبیر که
 چو هر سب کفار و نشان
 جاندار تنیک خرو تنیک

کز میان سخن جهان کش
 همی شک خار بر باد کوش
 جهان کهن اکمن شاه نو
 با لشکره در نیایش کیم
 بر این نیکو میاناید کرسیت
 همه با که دیدی شهریار
 کز لشکر و بزدار و بسی
 فریز با پشتون کردیم
 بخورد چینی می دم بر
 چو ز آب کرد در زمین
 کی نامور پیشین دیدان
 نه پندید ازین پس از
 شماسوی ایران نیاید

تیاه شدن پهلوانان که با خسر و رفته بودند
 بر آب هر کس که آمد فرود
 بر این اندکی نیت رفتن
 و کرد زمانه مبادی
 بر دی ز نشان بر آرد
 که هر که جزو نشود کوش
 ز خوردان سوی خواب
 اندام بد انجاسی چون
 همی بود با زال چندی
 چو با دمو از میان بر
 چو برکتش تیر بر آید
 جاندار بر هر سری
 که با او نیران فرود
 بیایند در می نشان
 نماد است پهلوان بر

سجوابی پارس است کفار
 بگو شمشیر من کیم
 سز سهرابن بر بیاید
 ز راهی ز سمران کند
 بر او فرین کرد و در
 شمار سپر و نشان

چو خورشید بر ز سر آید
 بسکنت هر کس که شای
 همه خاک با شیم سب ترا
 که پاک نیران شید با
 از نیران شای کبیر
 که راهی زانست و بی
 ستکره در انمایه کردن
 بر فتنه کبیر و کبیر
 بدان مرز بانان چنین
 مراد روز کار جدائی
 بان آب دشمن سردن
 شایر خسر و ازین یک
 سر همتان سخن شد
 سخنند از آنجا که شاه
 همه تنگدل کشته زانند
 فریزر گفت آنچه خبر
 چو آسوده کردیم و خیری
 چنین فتنه شاه کی
 خردمند ازین کار خندان
 بر دی سخنش با او
 هم آنکه بر آید کی با
 زمانی پسیدند و زیر
 بر آن کوه بودند گریان
 و کز نامداران کجا
 همی کبیر کوه در کس
 بکین بیادش همه
 که با نکر دند و با
 بر فتنه زان کوه
 یکبار از خاک سیاه
 کجا آن کیان یلان
 نشست از بخت با تاج
 با و از کفنت ای سران
 شایر از انند ز او
 چنینی او پانچ و پارس
 من رستم و زالی هر
 چنین گفت کز داند
 کنون و شایر جان

ز کبیرتی سپاه زهر سو کرد
 که روشن است شد پراز
 پرستنده از کبیر
 دل مودت بر در خشد
 بسا شید خورشید و نیران
 بنا شد کجا و نه برک
 شنیدند کفار و کشتند
 شدند از سپاهان
 که شنب زانیم از این
 که با بر دشمنان
 همی خوانند ز رخسار
 مبادید که با در
 بختند با در کند
 بر یک سپاهان
 سپرده زمین شاه
 که با جان کیش خرد
 بچشم بر چشمه پس
 ز کز دکنان نیر
 که زنده کسی پیش
 بیلا و دیدار و نام
 هوا کشت بر سان
 یکی چاه شد کنده
 چهارم چو نیر دخت
 که چند خسر و نیر
 همی بخت آب همی
 همه دوده زار و ز
 چو از برف پید شود
 همی هر کسی از کسی
 یکبار ز تخت کیان
 از اندیشه دل و ک
 بر فتنه کردان
 شنیده همه پند
 ندرید و از من
 که خسر و ترا شاه
 ز مهر تو هر کز شویم
 مباد و شمارا کم
 بچشم چنانکه باید

مر با شمشک کشیدند
 بخت این جامه ز تیر تیر
 درینجا که کیور وین تان
 چنانم که باشاه که شمشک
 از کفارشان لاش کشت
 چنانچون فریدون فرخ خوار
 چنین است کیتی فرادوست
 کنون تاج ووزنک در پیش
 بدین برادش هم بران
 چو پیری را دید زانکه مبرد
 چو بدل خردم در کوه لیر
 چو لهر سبب غنبت شرع
 چنین گفت که دور وادک
 چو دریا کوه وزین سپهر
 تو شادان لمرک چکان
 که بره مان بن سرای سنج
 همان جهان استین خندان
 ز هر مهر کس که دانا بدند
 یکی شارسانی برآورده شاد
 دو فرزند بودش سنان
 که شسته مبرد انشی از پند
 دو شاه سر سوزد و بیکی
 سر سوزد زانمی و کردید
 چنین برآید بر این روزگار
 بخوان بر یکی جام می خور
 ترا وادیردان گلا و کمر
 که رستم زال سام سوار
 چنین هم بودم شمشک
 مرا گفت آن داد که شهریار
 چو کتاسب بشین پیلان
 فرود آمد و کشته از بخور
 چنین داد پانچ که در بند
 چو شب قهره شد سپهر
 پسیند گفت ای که کتاسب
 بخت و پانچ نشین
 سوی روم گستم رفت
 بدینجای خرم نشین

تن و دوده پادشاهی
 بد زید چینی روی قلمی
 جابجای شمشیران شینا
 بدین پایه نبشت عمدی
 بیایید بر مکر اندازد کشت
 سه مهرگان تاج بر سر نهاد
 یکی شادمان کیری پند
 بیاریم و بر شام کجا
 که بر آفرینش کشاید زن
 جوشش کند با ده سالخورد
 چو رو به خورد کردون تندر
 بس بر نهاد آن لفرزند
 پر میده و با ترس پاک
 بلند آسمان از برش کشت
 نشسته چو شیر زیان پرتیر
 نیاید همه کین نفرین بیخ
 و ز شمس یاز زمین انداخت
 هر کاره سیکو تو انا بند
 پر از بر زنگوی بازار گاه
 سزاوار شاهی تخت و کلاه
 ز لشکر بردی بر آورده سر
 غنره جاندار کاوس کی
 که هرگز نبودند از جنگ
 پر از دود کتاسب از شهر
 دل شاه کیتی چایستند
 ذکر تاج کجیسه و داد کرد
 که با او سازد کسی کارزار
 همیباشم و خونت شهریار
 که که بگو پیش باغ مهیا
 پاید ز پیش پر روی
 همه را ز دلش ایشان بران
 مر شاه دار و بر و شروان
 همی رفت چو شان کردی
 و کم کرد و پند سر بند کرد
 نبرمود تا پیش او شد
 سوی چین کرانه کران
 بیوید که ز دودم بند

بگوید ز کتاسب آنچه در می نهاد
 باز دادگان سپهر کتاسب
 چو از در آن دوده با بوش
 تو شاهی ما کتاسب ایم
 چو اندازد کار خود را کتاسب
 بدان هر دو ماه کون قدر
 از و شادمانی و زود در بند
 پیروزی شهریار بند
 جابجای چنین است اینسان
 باده درون کوه پدید

بجوی از دل ای پهلوان
 که فرخ کسی کش بود خال
 چنین گفت بانال و با خرد
 بکستی رنسان این ایم
 یکی تاج زرین نوار است
 که ز می راستی رفت بر سر
 باید کتاسب از چه و چون خند
 که ز اوست امید و پوم و نر
 بگرد و همین بن این ایوان
 که ز سر زانه کوه پدید

پادشاهی لهر سب صد و پست سال بود
 تخت نشین لهر سب و بافتن شارسان

یکی رنسان کرد و دیگر سب
 ز از رنسان و بیگوش
 من از نید کجیسه و نرودن
 که انمای لهر سب آرام یافت
 ز بر کشوری بر گرفتند
 هر بر زنی جای جشن نهاد
 بجنش ندادش کتاسب
 بنا دانی خویش خستوشیم
 ز دل کینه و از سپردن کتاسب
 خرد مایه و کام پذیرام یافت
 رسیدند کجیسه بد کتاسب
 همه کرد بر کرد تشکر

رفتن کتاسب از پیش پدر ششم و باز
 آوردن ریر اورا

در ایشان کردی کتاسب
 نهادند زیر گل افشان درخت
 چنین گفت کتاسب با دوست
 پرستند و هر دو اخترت
 ترا واد لاج و خود اندر کتاسب
 که شدی خوب آید از نام
 همه باغ از او پر ز آه شود
 چنین باش ازاده هر کتاسب
 دل دید زین بار که بر کتاسب
 نوشته ز مشک سیه بر پند
 عمی کت و شادیش کتاسب
 شدند جهان سر سب
 سواران کرد از در کتاسب
 همی از پیش اندرون و خشم
 بجوی آه چون می شرو
 بدیشان بی جان رنسان
 چنان که در پارس کتاسب
 چو کتاسب می خود رنسان
 کنون من یکی بنده مبرد
 چو حسره کتاسب بران کتاسب
 کتاسب گفت ای کتاسب
 اگر آب یابد بر سیر شود
 همی کت پکانگ از او
 که مشب همه ساز رنسان
 یکی نامه در من از شاه
 بشکیر لهر سب آگاه شد
 پیرو دشمن بر آورده
 بدو گفت که زین لشکر
 جابجای کتاسب پادشاه
 همه که بهارش کتاسب

بدو گفت که در زمین یک تنم
 درین آن همه پاک فرزند
 بر اتم سر اسر که دستانت
 همه متران خوانند از فرین
 که زیدش یکی روز فرخند
 سپاهت ایوان کجیسه می
 از نیگار خسرو چو پیر و نشیدم
 مشکلی رساند دل و ستان
 که ز کت دارد ز نمی سخن
 که که ز شد پشت و لاس
 ابا که کوه پرتو آری
 همان آفرین است این کت
 نگارنده خرج کرده است
 چو چو کان فلک چو کوه دریا
 از این تاج شاهی تخت
 بسازید و ز داد باشد شاد
 وزان پس فرستاد کتاسب
 بیوید کتاسب ز خدی بیخ
 یکی آذری ساخت بر خیم
 یکی نام کتاسب کتاسب
 دو شزاده بند ز لهر سب
 همان هر دو ز دخت کاوس
 از آن کار کتاسب شاد
 نبرمود لهر سب متران
 بشاهی نشست تو فرخند
 ندرم کتاسب لهر سب
 که آید که مستم از ادگان
 چو اندر ز کجیسه و درم سواد
 جوانی منو ز این بلند می
 ز لشکر در بر کتاسب
 یکی گفت از ایشان که کتاسب
 که که ز می سانی یکی کتاسب
 ز لشکر جانید کتاسب
 بدانکه که کتاسب که آمد بار
 بر دتیر بر سوی هند و ستان
 همی خفت تا پیش کتاسب
 شب تیره می خوست از کتاسب

که بی کیور برام و بی شرم
 درین آن همه خوب لند
 از من ندرم سخن و غنبت
 انبران نهادند سر برین
 که تا بر نهاد تاج شاهی
 بر فروخت ایران بدانی
 سوی کار لهر سب بازاید
 که ز ناید از وی بنار ستان
 بر دنگ در انبار کهن
 بکینان بر دسر چو شدم
 در بسته را خود تو باشی
 نیایش را در فرخش
 فرزند و مشد و نده
 بر پنجم از دست سودوزن
 نوجیم خسرو ز داد و آفرین
 تن آسان از کین کتاسب
 بر بند و کتاسب با یاد لهر سب
 از پیشش تشدید هر شرو
 که بد با بزرگی و با شاد
 که زیر آویدی سر زه شمر
 بنزدیک لهر سب هر دو
 ز تخم منو چو ز طوس بود
 که لهر سب از سر بر آید
 بر فتنه خدی ز لشکر
 همان بود آن نام تو زنده
 که پیش من آید روز بند
 مرا نام کن تاج و تخت کتاسب
 تو بشنو که سر نه می زده
 سخن بسنج و بانده نوی
 همه کرد و شایسته کارزار
 چو برداری از کتاسب
 ز فرمان پیمان تو گذرم
 همی کتاسب پیش ایشان
 باغ من آره شد سیه
 مساد و لهر سب جا و ستان
 در دت و کل سیه و ستان
 بر دت شمع از درو چو پار

چو بفرودت ز کوه کتی زود
 چو بنهاد کتاسب گوش
 هنوز اندرین که گریخت
 جهان آفرین استایش گفت
 بخواند ز نزدیک بنشیند
 با خرت کونید کجمنده روی
 مگر تا پسندید اندر خرد
 پس آنگاه کتاسب که ای جوئی
 ز بهر تو من ز کرم کنون
 بهیاتی شوم کم نیامبند
 جمانجوی وی بدو دید با
 که هرمان پیامدوت را بد
 اگر کم کنی جا خستمان کنم
 یکی جشن کردند که چرخ ما
 بجای سیان بود لهر سب
 اگر با سوران شوم همتری
 دل و بجای سیانست شاه
 شب تیره شد بدین لهر
 از ایران سوی هم نهاد
 بدیشان چنین گفت کاین خیر
 چو کتاسب فرزند کس نبود
 که تاج کیان چون تو میدی
 بیالاه فرزندک دیدار و پیش
 کجوشش ان بخش لهر سب
 یکی بر سر بود پیشوی نام
 از ایران یکی با مجموعیم دهر
 بدو گفت شایسته تاج
 ز پیشوی بشیند کتاسب گفت
 ز کشتی بکجا بان کشید
 چو کتاسب آمد بدیشان
 چو در شهر آباد چندی بخت
 دهران که بودند در بارگاه
 با او از گفتند ما را دهر
 جوانمردان نام نستان بود
 چه مردی بدو گفت با من
 بدو گفت نستان ازین بر
 همی گفت هر کس که در دهر

برفتند از آن پیش با زود
 چنین گفت بانامور
 پدید آمد و میل بگریخت
 پیش برادر نیایش گفت
 زهر جای کجایی سخن اند
 بشاهی بر آن پاکه بر شوی
 کجا بر ایشامندان بر
 نذریم نزد پدر بروی
 ز لهر سب ارم دی ز پرت
 لهر سب نام هم مرد و چیز
 فرود آمد از لب بردش
 چو دستور بدو در شاه بد
 میمان تو دل کرد کان کنم
 ستاره بیاید بر پیشگاه
 همیشه ز کهنه پیش رویا
 فرستد پذیرشیر با لشکر
 نیاید کدر مسرور و نر
 باورد با زین کتاسبی
 پدر گاه جوی سپهر ایوی
 سر تاج داران را و کرد
 نه هر کس پس از ایداران
 نماز همان هر او بر کسی
 چو ناموزین نشیند کوش
 غم و رنج تن هر کتاسب
 جوانمرد و پهلوان با تو کام
 خردمند و در شند با دیگر
 دگر جشن خود و تاج
 که از تو را نیست چیز نمی
 جمانجوی اسوی شکلی کشید
 بهیبت جانی دران کار
 از ایوان بدیوان قیصر کشید
 همیکدم هر یک بدگر نگاه
 نباید زاید رده خویش
 دلیر و خردمند و پیشا بود
 که هم شاه خوبی و هم شاه
 تو ای دهر غمی و بی پای مرد
 بخوید از این بدتر آید بر

همی تاخت پیر از پس او زید
 که این خبر با دار نه سب
 زید رسیده پیش سپاه
 که رفتند مگر که راکنار
 چنین گفت زایشان
 کنون کتر شاه هند و ست
 تر اندر سر سرب نیکویت
 بجای سیان اردو نیکو
 اگر تاج ایران سپاه
 بخت این بر کشت از نر
 و رشک لهر سب بر کشت
 ز شاهای هر نام تا جنت
 بزیر کان که بودند با او راه
 چنان شد رشتی که هر کس
 بهیبت کتاسب از دهر
 بجای زره با ذکر اندم

باز بر خاسته رفتن کتاسب از پیش
 پدید چون کتاسب کا
 چه پسندید این چه در دکنید
 زهر سو باید فرستاد کس
 کتاسب ز زجهان لشکری
 فرستاد لهر سب چندی

کند شستن کتاسب از دریا و رسیدنش
 بروم و از زینوائی ملاش پیش روی را نمرز
 کنون از کجاشی لمن بجوی
 ز من هر چه خواهی نذر دهم
 یکی شادسان بدو مژده
 همی کشت همیشه در کردم
 باسقف چنین گفت کاین
 که این گلک پولاد کیران
 چو بشیند کتاسب دل زود
 بزودیک نستانا چون شد
 چنین او پاسخ که ای لهر
 سپایان دیا و سبجان
 در آنجا یکی تیرنی بر گرفت

بجای زمانی نیاسود ویر
 همانکه او دارد او ای شیر
 چو با ودان نذر آمد ز راه
 برفتند کریان ران
 کتاسب گای که رفتند
 با شای نباشیم عهدت
 که از آن که آرد دن از پهریت
 بزیر کی و هم افسر خرد
 پرستش کتم چون تبار
 سپاه بنامور سهر سار
 بدان پورشش آسایش اندر
 ترا هر دو میان فرمان بخت
 برفتند شادان ایران شاه
 نهادند از کل سب افسری
 بهیبت هر کون با دهنون
 بس خوش پندار اندم

باز بر خاسته رفتن کتاسب از پیش
 پیچید و شادیش که تا شد
 نشاید که این بر دل آساید
 دلاور بزیر کان فریاد رس
 بنه بر سرش نهاد افسری
 صحبتی گرفتش بگر و جهان

از این سان بر یاد شستن
 از این افسر و سب دنیا
 کتاسب فرسنگ بالای شهرش
 همی کتاسب نذر آبادوم
 ز ایران یکی نام جویم دهر
 همان روی قرطاس با
 ز دیوان سپاه دور خنده
 بر او خستین کرد بر دهن
 یکی کوه تا زمر دلیر و سوار
 نباشنا چون سپاه کم
 ره سار بانان قیصر گرفت

چو او از سبجان بر آمدند
 بتهنایان که او آمد است
 چو کتاسب را دید کریان
 ز لشکر هر بخش که پیش
 ستاره شناسان ز ایران
 از ایشان کسی نیست ز پرت
 چو بشیند کتاسب کج
 مرا و ترا ز داد جای نیست
 و کرد نباشم بدگاه
 چو بشیند لهر سب با
 که تاج تو تاج مسرماه باد
 در گفت کتاسب کاین
 پیار هست ایوان کومرنگ
 بر رفتند و بگذشت چندی
 بدو گفت هر چند کوشم
 چو تنهار و هم تنگ ارم
 چو تنهار و هم چون کند
 بپوشید ز رفت و چینی
 زید و همه سحره انرا سحر
 چنین گفت موبد که ای
 که او با ذکر دتور رفتی کن
 خواجه پهلوان ستم نامدار
 بر رفتند و موبد با
 چو کتاسب نزه یک ریای
 بر او آفرین کرد کتاسب
 بختی بر این آب که بگذرم
 مرا دهر با بدو گفت
 ز دنیا رفتی به پیشوی او
 بر آورده مسلم جای بزیر
 چه چیزی که بودش بخورد
 بر اینکار باشم ترا یاد مند
 یکی باره باید بر پیش
 یکی با سهره از کبر کشید
 لکه که در چو پان بنو خست
 مرا که بداری بکار است
 چو بشیند کتاسب گلین
 یکی خستین کرد بر سار

برفتند کردان ز پرت
 که با لشکری جمانجوی است
 پیاده بدو روی بهنایت
 در خواندی شاه کتاسب
 هر بخش که دیدیم پیش
 یکی هم نذرند با شاه دست
 با برید از دیده خون بر کت
 باز بندگی کردنش ای
 کرد و در دهر شستن انگاه
 پذیرد شدش اسپاهی
 ز تود لهر دست کوناه باد
 ستم بردت چون یکی
 نهادند خوان می خوشگوار
 ندیدن جان زید را در
 نیارم همی چاره این بجای
 ز لهر سب ل تنگ ارم
 چو دانند که من چندی
 ز تاج اندر او بخت
 ز کتاسب چندی سخن
 کرامی بردان بود بخت
 بهنرجوی با از جنتی کن
 بختی نه پنجم چون او سوار
 که با خستد دیر سار
 پیاده شد و با ز خویش
 که با جان پاکت خرد با جنت
 سپاسی نهی جاودان سهر
 ترا امی روی پیری کت
 از آن بدید شد مگر دگر
 نشسته فقیران مترک
 همی رفت ماشا و لب ز با
 ز دیوان کتم هر چه باید
 بیازد کان زمین بر کند
 بسوی کله دار قیصر کشید
 بزودی خورشید شافتن
 بر سنج و سب سینه یار است
 های پوست برش کفی بخت
 که پیدار باد روی روشن

خردمند چون وی کتایش
مراده یکی کاروان شتر
ترا عینا ز می پذیرین سخن
شدان رو با بردیش مکران
در یار و شاکر و بدیسی بیخ
بدو گفت کتاسب گایخت
گر نمای کوی با تش تافت
بترسید برباب گفت ای جوان
نماند بکن در سختی و رنج
نیاید کتایش خیز بهر
بدان سایه بخت مرد جوان
یکی نامزدان پسنده
بدو گفت گای ادمرد جوان
مگر کین غمان دلت کم شود
من از تهم شاه آسیر کرده
بسان باد روی آشتش
چو کشتی بلند از خربت جوید
هر کس که بودی او در پناه
پرستنده بودی بجز اندر
یکی بود مستر کتایون نمان
در آن انجن بود پیکان
ببگیر چون بر مید افتد
از ایوان پس ده بهمارد
پایندیکسر بکاخ بلند
همان مرد بیکو کتاسب
به سوز شد فروز در زمان
چو از دور کتاسب آید گفت
که مردی کزین کرد آن سخن
چنین او پاسخ که دشمن بد
سفت گفت کاین نیت کار کن
چنین بود رسم نیاکان تو
چو بشیند قهر بر آن برهنه
چنین گفت با دشمن سرفراز
ازین سرفرازان بهای بوی
برفتند از ایوان قهر مرد
چنین گفت باشوی کون
یکی که بر می از میان بر کردی

پذیر شده جایگاهش کن
چو رای پدیت خرد ما هم بر
خبر آنک در گاه قیصر کن
بپاد بپانار آنکسر ان
ز پیک ز آسین سیده بیخ
نه سیم سراز پیک ز کا سخت
چو شد تا سه سوی سندان
بر خم دستندان اردون
نه آسالی و شادمانی و کج
یکی دستا دید نزدیک
پراز دور و چنان شیر روان
کند که دردی که او بود
چو آنی پراز دور دست روان
سرتیر شکرانت بی نم شود
که آن سخنه از جهان نیت
زمانی بنا کام نگذشتش
بدیدیکه آتشش نکام شو
فزان مداران بر آرد دل
که مردم ندیدی بلند فرشت
خردمند در شندل شاه کا
غری دل ز دره سندان
سرماداران بر آمد خرب
خرمان گریان دل خفت جو
بدان تا که باشد بجز پند
که تا چند رخانه باشی نخت
پراز دور بخت خسته در
که آن خوب سر بر کشید از نخت
ببالا چو سپر و سی در چن
که از پرده چسب آورده زرد
که پیش از تو بود خدین کون
سر سندان زودین پاکان تو
که دخت کرامی بکتاسب
که ای پروریده ناز و نیاز
که باشد نزد پدر آبروی
کتایون کتاسب با با پسر
که خرسند باشد و خنده را
که چشم خدیز چنان یزد

سبکبار کستر کسترونی
بر او ساربان گفت کای پسر
و کرد در دست ارم پیکان
یکی نامور بود برباب نام
بدکانش نشت کتاسب
مرا که بداری تو یاری کنم
بکتاسب اندیک کون
نه شک نه آتش سندان
بدونیک بر ما هسی کز
درخت و گل آبهای روان
همی کت کاید و کرد کار

برون که خدای ده کتاسب را بنجان خود

بدو گفت کتاسب گای
چو بشیند کتاسب به پیش
زمانه بر این نیز چندی بخت

دستان پویند کتاسب با کتایون خمر قیصر

پس پرده قیصر آن دور کار
کتایون چنانی بکیش بجز
ببالای ستر بیدار ماه
کتایون بشد با پستار
هم آنگه زمین کشت چو تیر
چو آگاهی آمد بر خستری
پای تا مگر کج و گاه می
برفتند پیدار دل نبدکان
بدان ناموزن مدارا فرشت
برخ چون کستان ببالا نخت
اگر من سپارم بدو خرم
تو با دخت کشتی انبار جوی
بر این این شدی آن خنده
بدو گفت با در بر چن
ز چندین مرد و خسر نامدار
کتایون بدو گفت ای کجان
بزدیک آرزو ده جان شد
چو آن یک کتاسب که آرزو
برود نزدیک که شناس

پاورد و چسبید که بد خور
نزد پدیده می بر تو این کار کرد
پسندید و مردم برهنون
پسندیده بهنگری شکاکام
شد آن پیشه و زار نشستن
بر این تیک سندان سوری
بر او انجن کشته آبه کون
چو بشیند کتاسب و شد
بنا شد در هر که دار خرد
لشنگد شادمرد جوان
غم آمد بر محب از روزگار

نژاد تو از کیت است با من گوی

همی وقت با ما ر که خدای
بر این کار با همیان بگفت

سه دشر پیش آن کل ایله

که روشن شدی که شوز نا
نشستش چون بر سر کا شام
یکی دستت از هر کس سینه
چنین سراز که بر زود چرخ
به نامداری هر کستری
پسین دولت کرد از غم توی
کتایون کلنج پرستندگان
هم آنگه پیار است فرخ سرش
که هر کس بندید با بخت
بنگسک نذر و ن پست کرد
مخشی که شاهی سرفراز جوی
تو ای کجیر نذر آبا و بوم
نیایی زمین کج و تاج بکن
چو کرد و ریت مرا خوار
مشویر با کردوشن آسمان
دردم کشته و زار و چنان شد
بر آن هر بان و هر با کین
پذیرفت نامان زاده پروان

چنین گفت کتاسب
بچیز کیسه است گای سر کنی
بر او آسین کرد و کتاسب
همی کرد و فعل اسان شاه
بدو گفت آنگه گوی
چو بشیند برباب زاده تسان
بزد تیک بخت سندان کون
پندخت تیک بشد که سینه
همی بود کتاسب ل رونند
در خشی کشتن سایه در پیش آب
نه پنم می خمر خویش بد
و را دید باید کان پر زون
اگر زاید آئی با یوان من
چنین او پاسخ و ر که خدای
چو آن مهتر آمد سوی خان فرشت
چنان بود قیصر بدانکه برای
یکی کرد کردی بکاخ انجن
بکاخ پدر دخت ما هر دی
ببالا و دیدار و آهستگی
یکی انجن مرد پیدا شدی
یکی دستت و دی کتایون
همی کتیب چندان که آستوه
بفرمود قیصر که از کتایون
بدو گاه قیصر نهادند
چو کتاسب بشیند با او
همی کتیب بر کرد ایوان فرشت
چو دستت آموز کارشش بد
تو کوی مگر ستره آید است
هم این را دانرا که او بر کرد
کتایون بخت هر کس آمد
همایون نباشد چنین جو دو کای
چو کتاسب آن دیزه بد
غری همی بر کردی که کج
چو من تو خرسند باشم بخت
سرای پر دخت مهر تریه
کتایون بی از از پریش
بباد و ایا قوت ر شش ز

که ای یار فیروز و دشمنان
پساق که آهنگ قیصر کنی
پراز غم سوی شهر بهمارد
و رازد قیصر بدی دستکار
چو داری بدکان از روی
بشاکر و دیش کشت بد نشان
از و کشت بازار پر کفکوی
نه روی خوشش چه به جانی
خردشان چو شان خرد بلند
نهان کشته زو چشمه آفتاب
ندانم چو بر سرم بد رسد
بیر ز رخ دست کرده توان
بوی شاد بکشد همان
کز این پیش کنون چو پیش
بهمان پیار است ایوان
که چون دشوار رسیدی سی
بزرگان سسزانه و دانی
بکشتی بران انجن خست جوی
برای و شرم و بشاشکی
با بنوه مردم شریاشدی
از دستدی شته رنگ بوی
پسندش نیامدی نه بکوه
بر دم اندرون یی در مهر
بامید هر یک پراز رنگ بوی
با یوان قیصر خرمی نخت
پس بخردان پرتار پیش
هم اندر زمان پیش قیصر
ولیکن ندانیم او را که کیت
بکاخ اندرون هر سایه
تو از راه نردان سرتراکش
برایک هر کز فرستی پیوستی
جهان آسین فراوان
نیایی و با او بمانی برنج
تو افسر چو اجوی و تاج نخت
از کتسر دینا بر آید
زیادت و هر که بر می آید
از دیار ز آید بکار

خزیدند چرخ شایسته بود
 چنان بد که روزی پنجه کاه
 چو پیشوی پیش پایه دوان
 چو کتاسب پیشوی او تکت
 چنان شد که کتاسب که غذا
 فرستاد نزدیک قیصر پیام
 بدو گفت قیصر که من این سب
 یکی کاربایدش کردن درک
 شود تا سر مشه فاستون
 بر آن پشه بز کند و نه بشیر
 نیاکان حسنه بز گران
 پایداری آن پسندیده مرد
 بدستش بر آید سینه کار گران
 شود پوره و بردست او بر پا
 پایدند نزدیک پیشوی قمت
 که آن مرد کز وی تو دومی نشان
 پایدیم کتونی کتاسب کاه
 چو پیشوی میرین بید کرد
 بزکت و با شسته آید
 چو کتاسب شکم آید این مرد
 می آورد با میکساران نو
 کتونی می من که میرین پیام
 با هم ز که هر چه نام دارد ترا
 بر این نیز خورده که پیشی کند
 اگر کشته کرد بدست کت
 بدو گفت کتاسب آری تا
 دو دندان در چو دندان تل
 از آن پشه نام کام باز آمد
 می آرد تا خاتم او را که کت
 همان آید و زنج الماس کون
 جابجوی میرین زایان بر
 چو کتاسب آن در میان کت
 بازو کانی برین بر کند
 چو نزدیک شد پشه بجای کت
 از او بازگشتند هر دو در
 و برین آن بره با زوی ای کت
 هیچکس کای پاک برود کت

باز روی خیر یکبایسته بود
 مراد هر پیشوی بر بود راه
 پذیرد شدش شاد و شاد
 بدانش را چون بی پشت کت
 یکی شد بخورد و با مردای
 که من بر سر زدم بخت پیام
 بخویم بر این وی پویند کس
 که خوانندش آید بزگان ترک
 بشوید دل مغز و ستش نشان
 نه میل نه برود نه مرد دیر
 نکردند یکبار با هم تران
 ز هر گونه اندیشها یاد کرد
 که آن از ماند روی مرن
 ز هر زور مندی نیاید کت
 بدو یاد کرد آن سخن که رفت
 یکی نامدار است از سر کتاش
 بجا بود پیکاسیش ماه
 پذیرد شدندش بدست بز
 خردمند و دانا و دراز دست
 پیاده بر رفتند برسان کرد
 نشستی نه این و یاران نو
 یکی نامدار است بادشگاه
 پدر بر پدر نام دارد سیاد
 ابا قیصر روم خویشی کند
 تو باشی بر دم ایامی بزک
 بگوید که این پشه اکنون کت
 و چشمش طهر خون چو چشم تل
 پراز تنک دول یکد ز آمد
 تو که کی بدان آن هیونی کت
 که سلم آباد کتاش نه بر کت
 پایدند نزدیک پیشوی قمت
 همان اسپ قتیخ از میان کت
 سوار می سر فرستاد ای کت
 بر رسید میرین کرک ترک
 پراز خون ک دیده پرتاب
 درین آن کت نود و کپال کت
 فرزند نه کردشش ز کت

از آن مایه کاه هسی نشیند
 ز هر گونه چند پنجه دشت
 زیرش کتبره کستردنی
 چو دشتی خنجر آید شهر
 کتایون آن مرد نامسوزان
 هم او در جان ماری بود
 یکی کرک پسند بجا پیل
 هر کتاش که بروی بزید کت
 کتونی قیصر از ج چو بدی
 نشسته پاید و به نهاد پیش
 یکی که دانا و صیتر شود
 ز کار کتایون خدا گاه بود
 وز آن کتاش فیلسوفان کت
 پنجه دارد و همسوز ز ای
 می آرد در مشکرو بوی کت
 چو میرین پیش پیشوی کت
 بدو گفت پیشوی کاین آرد
 برود و از آن بجای خویش
 چو رخ لعل شد از می لعل کت
 در پست باد کتاش بر کت
 بز نزدیک و است پیش کت
 بقیصر سخن گفت و پانچ نشیند
 جبا زار باشی و دانا و من
 چگونه دومی شد ز جگان
 سرداش چون خویشی و نه
 که آید بدست تو این کار کرد
 چو بشیند میرین از جابفت
 بسی بدید بکشد با آن کت
 ز پنجه کتاسب زان کت
 و کتاسب پنجه پیشوی را
 بشد سینه پیشوی او بر

کسی شادمان گاه که بستند
 بهیر اندر کتاش پازیرد
 پاید و چری برش خونی
 از آنجا پیشوی او می کت
 خواستن میرین دست و دم قیصر روم
 مراد استند از چنین کار باز
 مراد جگان خیر یاری بود
 تن آرد و دارد روز نزل
 مراد شد و یاد و دانا و دست
 چنین نامن ز کینه کوی بدی
 همان کتاش و طالع سیال کت
 هم او بر سر قیصر افتر شود
 که با کت کتاسب همراه بود
 شکستی که آید بد از زور دم
 نه اندیشد از تخت خاور و کت
 نشندند با جام ز ترین کت
 که این کتاشی کسی میت خت
 دل شیر دارد و بدشت بز
 ستایش کتانی با نگاه پیش
 بجتاسب پیشوی کتاشی کت
 یکبار شام سپهر بلند
 که بودی همه سال ز زین کت
 ز پانچ همانا دلشش بهید
 ز نامه بخوبی دید داد من
 که ترسند از کتاشان مهان
 چو چشم آرد بکند زنده سب
 سرت بر فراری ز مردان
 سوی خانه خویش زید قمت
 زیادت و کوه هر چه پنجه
 کت که در پیشوی او را بدید
 بیاد است جان جابجوی ا
 جابجوی میرین نسید خوا
 کتاشن کتاسب کرک را در پشه فاستون
 چو کتاسب نزدیک آن پیش
 تو باشی بر این مرد و شیکر

همه کار کتاسب پنجه بود
 همه هر چه بود از بزرگان خود
 پاید و کتاسب خیری خود
 او که برده مستر و بدی
 یکی روشی بود میرین نام
 بمن ه دل انجام و خت
 کتونی هر که جوید ز نشین
 بکتی نباشد لیری خوا
 سرودن آرد پیش همچون کت
 چنین کت میرین این نام
 من این چهاره کتونی بجای کت
 چنانند کاند فلان و کت
 پدید آید از روی کتور و کت
 ز پیشوی آن مستر نامجوی
 بدو گفت پیشوی کاموز شت
 یکی می نیاید نزدیک من
 بدانکه که شد جام می بر جا
 بدیشخ و یال بدن بسترد
 هر که از دیدار او بگذرد
 نشستی بر است بر پیش آب
 مراد برین دست خوانی کت
 سخن کوی از فیلسوفان کت
 دلیر است و سب کتاش کت
 که او گفت در پشه فاستون
 کتونی که تو این کتاشی
 بدو گفت پیشوی کتاشی کت
 از آنجا بسی نامور و تران
 بدو گفت کتاسب کتاش کت
 از آنجا کتاشی کتاسب کت
 چو خورشید بر این کتاش کت
 از آن سب شمشیر خیر شد
 پسند کتاسب کتاش کت
 چنین قالب پشه فاستون
 بجتاسب نمود ز کتاش کت
 چنین کتاش پیشوی کتاش کت
 فرود آید از باره سر کتاش
 اگر برین این آرد نامی بزک

همه روز با کتاش تیر بود
 بیم از راه نزدیک پیشوی
 پایدند کتایون چو کرد
 هر کتاش که زور و ستا بدی
 سر استند از کتاش و بار کت
 بمن آید کن نام و دست را
 او که سر استند از پیشی من
 برود ای زه شیر می طوری
 نیاید شدن تل پیش فرا
 جگان فرین تالی آن کت
 ز هر گونه پاکیزه را می کت
 از ایران پاید یکی نامدار
 که هر کس سزدند و بد
 که هر دو بر او آیدند و کت
 بر با همی باشش و هر دو
 که خرم شد استخوان یک کت
 پدید آمد از دور کرد و سوار
 از کتاشی بود با سوار کرد
 همان شرم و از او کت
 یکی خوان او خست اند کت
 خبر از من کسی اندانی کت
 از آبا و د و برین هر دو کت
 عقابانند آید ز کتاشی
 یکی کرک پای بسان کت
 منت بند نام و بر سر کت
 سرش بر تر است از هیونی کت
 بر رفتند با کتاشی کت
 پیارید اسپ هر از او کت
 که از نایه خشان روی کت
 بد زید از پوره کت
 چو نزدیک آمد پیره شد
 زیر اندر آرد و سب بز
 بر رفتند پویان دل ز کت
 که آن از دانا نشین کت
 چنان شد که بز نشین کت
 پیش جبا زار بردش کت
 که خوانند را با خرد مند کت

همی است یا بمن بچون
 او که من شوم زین دست
 زره چون تنگ اندام
 چو کشتا سب آن زود
 بشیاد و برخواست از جای
 که از خایه تا ناف او برسد
 جامه بوی چون کرک
 توئی راه کم کرده راه
 وز آن پشته تنها سر
 که اکنون بر زدم بزرگ
 بزاری گرفتندش
 که زمینان یکی از
 شوید این شکلی سب
 بدیدند که یکدیگر
 بدل شاد از آن پشته
 چو آمد زور یا بار
 مرا بدید این جوشن
 بدید می خوابند
 گویون بدست کور
 پادای تا با پیران
 چو زاید بر ایران
 بنا شده در جامه
 که چون و در بر
 همه پشته سر تا
 ببالید قیصر ز کشتار
 چو پروان کشیدند
 همان روز قیصر سفت
 ز میرین یکی بود
 فرستاد نزد یک
 بن که کنون ختر
 چو میرین یکی کاب
 که همتای آن سرگ
 ز میرین کی آید چن
 نشسته گشت میرین
 نشسته گشت شایسته
 با یوان میرین نما
 چو کوشم پانچ چن

سرخت من اندر آرد
 تمام من از شرم
 بگریه برسان
 کما از ما لیسند
 سپاه سبان
 جامه بوی تیغ
 همی بچو کین
 توئی برتر داد
 میرفت تا پیش
 پرا ز خون
 رخا ن رود
 بکشور با سندان
 که با زده چون
 بچنگال شیران
 بر شیشر خلی
 گتایون پنا
 بداند چندی
 بگردار نر
 ز شای بود
 از اید ریج
 هم آفاد کن
 ابی اشش
 بتندی که
 تو تیز ار
 برافروخت
 بگریه کشی
 با یوان
 ز گردان
 که ای نامور
 بمن زده کن
 وز آن پس
 دم زهر او
 نداند هسی
 بگردون
 برفت آنگاه
 دو مرتبه
 که بر کوه

شود پادشاه چون
 بگفت این بر
 چو کرک از
 چو باه از
 سردن چون
 ریاضد بگرد
 سپاه پیش
 همه کام و
 بر آب شوی
 چو کشتا سب
 که چون فنت
 بر آید جهان
 یکی زنده
 بر او کرده
 بسی چو آرد
 بدو گفت جوشن
 گتایون می
 گتایون بدو
 بر زکست
 بسنی بر
 مگر بگذراند
 چو از مرغ
 وز آن روی
 سپاه دمان
 بفرمود تا
 جهانی نظاره
 در شستند
 چنین او پانچ
 بجه سقیلاکی
 چنین او پانچ
 شوم زو بر
 بجا بگریه
 از انبوه
 بدو گفت
 اگر باز گوی

خروشان شود
 خروشان شیش
 خروشی با
 کما از او
 تن از زخم
 چنان چون
 خداوند
 همه شتر
 انشته ز
 پرا ز خون
 دل پرا ز
 چه قیصر
 همه پشته
 ز یک پرست
 بد انسان
 که اید
 بجه خورد
 که پنهان
 بعقیر
 هما شاد
 جهان تازه
 جوانان
 بز یک
 یکی خجری
 وز آنجا
 چه کرک
 سکو با
 خواستن
 چنین او پانچ
 که کشور
 بدین از
 ز چاره
 یکی
 نماند
 ز مرت
 توئی مر

بماند برین
 گمانی باز
 بلند روی
 دوازده
 چو ز یک
 پیاده
 همی است
 چو بر کشت
 سختشان
 بدیدند
 بدو گفت
 بشیش
 بدان پشته
 بسی خواندند
 بجه دیگر
 چنین او
 بختند
 چنین او
 بدو گفت
 گتایون
 من اید
 از سجا
 چنین گفت
 ز سر تا
 بر فتن
 چو قیصر
 که میرین
 گو پر
 ز میرین
 که داد
 اگر کم
 پاران
 بشند
 پرستند
 چو میرین
 مرا از
 چو بشند

هر سو خروشان
 همی رفت
 ابر که
 دلیریش
 سردی
 بدو نیمه
 که ای
 بگند آن
 که زار
 بزاری
 بروم
 سر آمد
 از کشتار
 بدان
 وز آنجا
 پاد یکی
 جانم
 بدیدم
 سسی
 تیزی
 ندانم
 زیر که
 سپایان
 دل یوان
 بخرجه
 ز شادی
 ز کرک
 ز تو
 بکج
 ز راه
 سپارم
 بند
 پرستند
 پاد هسی
 پرستند
 کجا
 پیچید

خواستن اهرن دختر سوم قیصر روم را

چنین او پانچ که
 بجه سقیلاکی
 چنین او پانچ که
 شوم زو بر
 بجا بگریه
 از انبوه
 بدو گفت
 اگر باز گوی
 چنین او پانچ که
 که کشور
 بدین از
 ز چاره
 یکی
 نماند
 ز مرت
 توئی مر

که کاران نامدار جوان
که اهرن بود مراد و پست
که ایشان از هرگز برز و شب
که اهرن کردار در قیصر تراود
پناه نبرد یک سر چاره جوی
دو تن را بر این بوم متر کند
از اوستدان نامه پسند
کنون که کند جنگ نزار و ده
بشعب آب دریا سپار بستند
بیشوی گفتند اندیشه مرد
همی تیر بکشند پیشوی لب
بدامادی قیصر آتش ای
از و خوست یکدخت پیش
هر آنکس که اوست زبانی
یکی از دبا بر سیرتغ که
گر اوست آید بدست تیر
چو کتاسب کشتا پیشینند
همی آب داده بر مهر اندر
بشد اهرن هر چه کتاسبت
چو خورشید برزد سان از زان
بهریفت کتاسب تا پیش

با کوه کوهیم نماد هستان
ندارد که با دشمن هشت
کنونی کتاساده نداری دل
جانبجوی با کج و با خورده
کشاده شد آزار پیش
دو خورشید سدا بر سر فرزند
براد هسین کرد و کتاسب
بجوشش مکر زو نیابد
خوشه شام خورند و می خورند
شد از که دردی بر با جورد
که شادی کن ای اموزند
همینچو پدین کار در نهایی
کنون چاره دیگر آمد پدید
سجود که ماند به و نام بخت
از و مردم روم بکیر ستود
شکستی شود در جهان سرسبر
در آن کار او بود پنهان پدید
تیر می و رنگ آتش ایگون
پاد و چون کار کتاسب
خود اهرن از را کتاسب
یکی مغرور کار او با کتاسبت

سرمایه مرد می راستی است
بر آیم که ز دل یک سوار
سجود و اهرن آن سخت سوختند
سجود از قیصر هسین خورش
از آن کرک و آرزوم دیدن
سند اهرن آن امر را چاره چندی
بد و کتاسب پیشوی کرد و ست
تو شب بدین هسین ای کن
چنین اسپند ز یاد قوت زرد
چو شک اندر آمد پیاده و دل
که کن بر این کرد قیصر زراد
چو نیست جز قیصر آزار پهل
همی کوشش از دبا که پادشاه

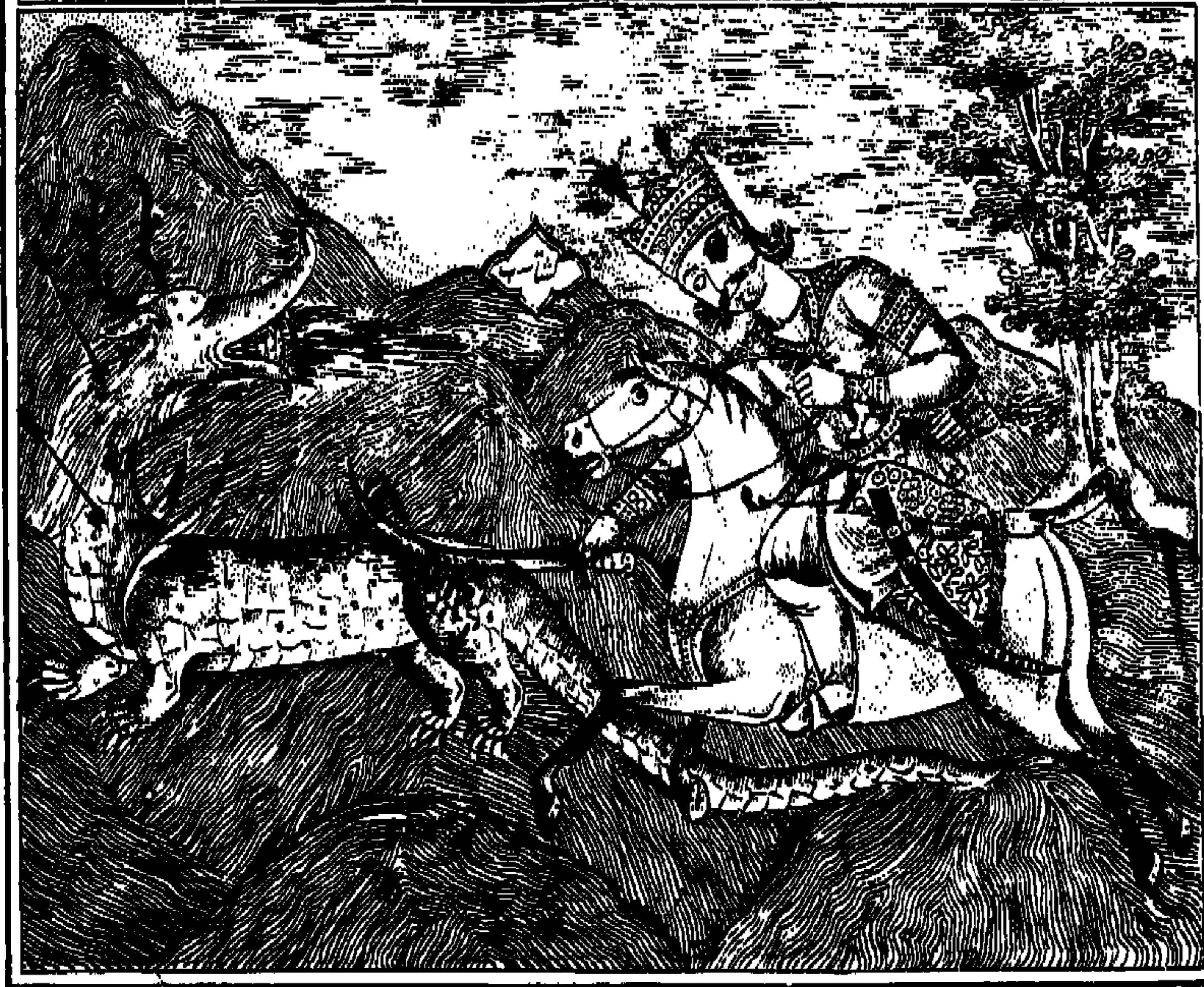
ز تاری و کرمی بریاید کتاسبت
نهان ماندین از کید و کتاسبت
بند رفت سر اسر آن نند
که ماند است از اند خرا کتاسبت
بکشم همه عسر چه آمد بکار
بزرگیک پیشوی بنهاد روی
ندانی که ویران شود و ست
بند شمع و در یاد دل آرای کن
بر آمد بر این کتاسب لاجورد
بذیره شد ندش در و شتر
که کردون کردان و ست
چو نیست با شتر و باند
که از خویش قیصر آزار پیش

بجویم کرم کان بسته سوار
با اهرن چنین گفت که کار کتاسبت
چو قرطاس با جامه خامه کرد
همی از و داد اهرن کند
چنان هم که کار مرا کرد خوب
چو اهرن نزدیک ریارسید
یکی نامدار غریب و جوان
چو سنده پایید کونا جوی
ز دریا بدید اهرن نامدار
فرو داد از هب جنگی سوا
هم از کتاسبت قیصر است نیز
همینچو پدین امور و شتر
بیش که نمایکان در و ست
یکی بزرگوست از اید زرد
همی و در هر پیش سوزد چنان
بر این بر زو بالادین و ست
زهر سوشن سبان ندان
بفرمان بزدان کتاسبت
چو پیشوی که سقیلا بدید
چو اهرن پیشین اندر و شتر
بر او سستیر بارید همچون کتاسبت

نند از و دبا سر اندکنار
بجویم هر سو کند یا هم بزرگ
بیشوی اهرن کی نامدار
بکشد سرش که بی تن کند
کند چکان گار این مرد خوب
جانمید پیشوی پیشین و ست
فدا کرده در پیش میرین و ست
بجویم بدو هر چو کئی بکوی
که پیدا شد از و در و کتاسبت
می و خوردنی خوست از نامدار
همش قره و کج و نامت چندی
که باشد بار ام با و ست
بجز نام میرین نداد دل
همه جای خوردن و کام و ست
سخن اند بکشد ز سر خوست و ست
کنی از و دبا پیشین و ست
سنانی بر راه کتاسبت بر سغان
سخن اندر او نیز پیش از و ست
بکشت نبود دم بر کتاسبت
بیل کرد آسان م ما و ست
چنان چون بریزد و کتاسبت

کشتن کتاسب از و دبا که سقیلا

همی آسمان که کس اند کتاسبت
اگر با ورت پاک بزدان
بد و کتاسبت ر و خجری کن
یکی با و و کز بر کتاسبت
ز و دبا برین اندر و دپای
جانبجوی پیشین آن که بود
چو آن از و دبا بر زار و دبا



چو شک اندام برش در
 ای سخت زوزهر کوه
 بکنده اندام در زندان
 همیخت لهر سب فرج بود
 که هم زندگانی دهد که گاه
 چو نزدیک پیشوی اهرن
 مرا کار زار دلا در سران
 شنیدند پیشوی اهرن سخن
 خدای جهان مرزا دایر
 همیشه او آن که هر چه
 نور انجا که شاد و خوش
 خود پیش گاو آن که در
 از آن غم آن از دایم
 همیخت کای غم اهرن
 چو خورشید بنهاد بر چرخ
 پیش سکو باشد مذبح
 چنین گفت کاشه ز من
 که نازد با سر هندو
 بمیدان شد می و داد او
 همی گفتندی چه دست
 بروم از بر کان مقتر
 بمیدان مقتر شک و بند
 ترا با من از شهر پرو
 پیاد بمیدان مقتر رسید
 بمیدان یکی نیز کوشش
 کان بر که شنید تیر
 که که در مقتر بر سر
 بخوانید ناز و بر سر
 چه نامی من کوی شهر
 ز مقتر تم بر کتاب
 سر نشان بر غم من
 چه پیشی شنیدن
 ز میرین اهرن
 که تا در حشرش
 توئی در جهان
 چنین او پاسخ
 کجا نم که هست

همی جست مرد جوان در
 بزیر و بخون کوه یک
 و ز انجا پاد سر و
 شد نازقن جان کشا
 که پنجم یکی دوی آن
 همان یکه کردن شکلی
 سر اسرار با کز نامی
 از آن که بخمار و در
 که مار زور و زنده
 ز دنیا روز جانم
 بسوی کتابیون خرا
 بزویک مقصر امید
 که او بود بر کاه
 ز شمشیر خور
 که در ز آب شد روی
 جانم دیده و مقصر
 بلند آسمان ل فر
 به شد دست دوم
 پیاد مقصدی ل شاد
 که کوشی سواری
 که با تیغ و با کج
 همان با آسمان
 چه پندم امر دمی
 همی بود تا ز غم
 شد از غم او در
 بر رفتند چندی
 بر آن شک یا
 نوشته است یا
 در این سخن
 که هر دو سپاه
 بدین کار پیشوی
 که شسته سخنها
 که هر که ز غم
 در آن کار
 بخورد علم
 نه برو من
 که بر خاشا

سبک بخواند دانش
 بشیر بر آفران
 خروشان بخلطید
 بر دم و بر دم
 بگویم که بر من
 بدیشان چنین گفت
 بسی سخت آید
 هم اندر زمان آن
 پیاد و اهرن
 چنین گفت کشا
 بشد اهرن کاه
 بروم اندرون
 همی آمد چرخ
 هم آنگاه مقصر
 فرستاد مقصر
 اهرن سپرد
 که چون داد
 چنین تا بر آمد
 یکی اگر نازد
 نظاره شود
 و لیکن ترا
 از ایشان یکی
 سواران کجا
 چون آن پیش
 پرسید و گفت
 بخواند که
 چنین گفت
 ز رفتن آن
 که دندانها
 پرسش سار
 هم آنگه نش
 پیاد و دست
 برسی زین
 بخوید همی
 در آنجا که

ز او ایگی پیش کرد
 بزور سپه را
 پیش خدا و سپه
 همانا نه سپه
 همی سخت جستم
 بر این خبر
 که از زور
 بر رفتند
 اگر انجا
 که این کس
 تن از
 جهانم
 ز کوش
 بزور کان
 بر فریش
 بدستوری
 نه چند کسی
 پیاد کتابیون
 فراوان
 که بر دلت
 نه هیچ زرای
 میان سواران
 بچو کان
 که اندکی
 که چندین
 پیچید جان
 که از شهر
 از آن هستی
 همان غم
 بدو گفت
 پرسش سار
 چه شاخت
 که بر تو
 نشان داد
 سپه را

بزرگش در آن بران
 همی سخت مغزش
 که او دادش
 بجز زنج و سختی
 پر از آب
 نشانم
 چنین از
 بختا سب
 یکی تیغ
 نه از من
 که این
 چو گاو
 هر یکس
 بدان
 ز بطریق
 از ایوان
 نوشتند
 یکی منطری
 تیر و چو
 بختا سب
 و که اگر
 بدو گفت
 بفرمود
 بر آن بخت
 شدند
 بچند
 سر همن
 بختا سب
 چو داد
 بشبه
 ز پیشوی
 کنون
 بفرمود
 بدختر
 که آرام
 ز پیش
 چو بختا

همه تیغها شد بجا
 نه سپه را
 بر آن گاه
 پر کند
 همان خبر
 پر از
 که از
 که چون
 گمانی
 هم از
 پیش
 حردش
 خروشیدن
 از شکله
 هر یکس
 اول
 ایاد
 بر آمد
 هر دو
 چه داری
 همه
 ز فقیر
 بر اسپه
 یا ترا
 همه پاک
 زه و تیر
 سواری
 سر سر
 کس از
 بخواه
 درشت
 مرا که
 همه نام
 که ای پاک
 و که نه
 فرخ زاد
 سر چسند

هنرمندون کشا سب در میدان پیش مقصر و م

سپاه کتابیون آموزگار
 فراوان بلا دید و نمود
 که بر دلت تیغ کست
 نه هیچ زرای تو ای
 میان سواران را
 بچو کان دن
 که اندکی سپه
 که چندین سپه
 پیچید جان
 که از شهر
 از آن هستی
 همان غم
 بدو گفت
 پرسش سار
 چه شاخت
 که بر تو
 نشان داد
 سپه را

<p>چو قیصر و را دید خاشاک چنین گفت با برادر بیک بختی خرد بود ز دست بایا پس قیصر کی نام کرد کنون سا و فرستد بگردد چنین او پاسخ که خدین خبر چنانکه آن او را هم پندست بسی قیصر ز کشار او که گشت که چاره و چنان همی گشت قیصر ز کشار اگر آوادی بکشیش بگو بدو گفت کتار بکشیش که ایشان بر دم انداخت ز ایاس نام نه با او سپاه ز سوی حسرتی وین گشت پس رفت با کز زه کا و سار سواری فرستاد نزدیک بسی که ای از میان وصف ز کتی که زین کن یکی سره تو کردی این اوری پیش چو خورشید شد بر سر کوه چو خورشید از پرده آگاه شد چکا چاک بر خاست از هر دو داده بر آمد ز هر دو پستان که بود چنین از ما باشد از آن لشکر ایاس بگشت پیش سواران کتار شد چو روی پس اند هم او از سه چشم آن نامر شد بر این نیز گشت چندی بر اندیش این سخن در خد بهر ایس که یکدیگر چنین گفت کتار بکشیش بکشیش که بر ایران که کن که بر خیزد از دست چو آمد نزد یک شاه بزرگ سواریست با او بسی</p>	<p>بر آن نامو تحت زین نشان که سپدر با پیشد بر او وز ایشان بدش خفا تو گشتی که خون بر سر که روان از آن مرز خدی بنودی بروم اندرون و که گویا این جهان کین است بر شفت و شکست بازار وز آلودن هر چنان شود بیر مردان آن تیره بازار بگوشی بگوشی تدرین آبروی چرا باید و این همه گشوی بر اندک می حسرت نه چندان بزرگی و شفت همی کرد بر شد بخور شید چو سر و بلند از لب جو سیا که بفرسد آن ای یک چو روی چنین لب گشت تو باشی در آن همه پیش کنون از گشتی ز کتار نما از آن زمان و کتار زنج کان بر سپهر گاه شد ز خون شد همه ز کتار تو گشتی بر او سخت باشد از ایر چنین ایما باشد که گشت اسب زان بپرست چو تنگ اندر آمد قیصر که که گشت اسب خود با جهان آتسری ایسی کرد بدن رسید بهشت نمود که اندیشه از این سخن تو داری با ام و کتار زمانه بزرگت پایست بهرمان گزنی و کردن فرخ زاد پیروزشان بشود بدید آن دود بارگاه همی بار جوید بر شهر</p>	<p>گر خوست از کج و آن خست فرخ زاد را جمله سزای نار و قیصر بایاس بخوار و که فرسخ زاد چون یک اگر من تو را هم سی تو در بدین جنگ بگوش سخن چون میران امیر چو ایاس جنگ شمشیر فرخ زاد او گفت پر اگر جنگ و اندازی پای چو من بره اند نشانم خاک چو لشکر پاید ز فرخ که نیکویش از پشت زین سر فرخ قیصر بگشت همی جست بردشت جای چو آمد بدو گفت کتار که ایاس شیرت روز هست یار باشم هست کتار سخن گفتن کنون نیاید</p>	<p>ای ای قیصری که قیصری از کتار و کردار او نار و قیصر بایاس بخوار سپای کند روی کتار شما شاد با شمشیر که من بدازی غم سخن تا ایاس آن ام کو جانبوی را غنیمت سر و هم سپهر بسیاریم با او یکی ندارم ز فرخ خست کتابان من باش با بر اندازم ز غم که اکنون جدان سپاه ز ما مون بر اندازد ز قیصر دینان چندین با بر اندازد ز شمشیر که هرگز چنان تو گذرم که جنگ او بر شمشیر کار</p>	<p>بسید پس بر او وزان گشتی شد بر بهر ز حسرت و ترس که چندی افنوس چو ایاس چنین دل گرفتگی فرستاد بر کتار در ستاد میران که کن کنون کلان چنانکه ایاس بچربی زده با نگه ولیکن نباید که بفریدی سپهر و که روز چون چو کتار سپهر چو ایاس که این لشکر کنون اگر چه خواجه بدو گفت کتار ز ستاد بر کتار شب آید که پرده بید کشور دم چون ا بر میره پر قیصر چنین گفت ایاس بر بختند سپهر نیکندش از سپه از ایشان چه چو قیصر بدیدش همه روم با دید بگشت اسب قیصر بایران فرستاد و که ز سپاهی نخواه آن خردمند و که نه هم کنون در ستاد آمد که بر جهان دیده بزرگان ایران</p>	<p>که کادک شسته هم بهر پادشاهی هر که پور جهان دیده کنون وز شادیت بهر آب بر زد سر که نزد شایان بسیار قیصر که این شد و دانست از و چندید بدشت که آب سخن سخن با هنر بزمین امیر چون با سپاه چو زین سپهر کوان ایان چنان که شمشیر بهرش تویی سای از پی سخن نا ناز بسیک و پانچ بوشید بر چه ز هر سو بر آمد ا بر مینه قیصر که قیصر از آن ابا نیز و قیصر پایزید و گرفت جوانی بدو ز شادی پیاده بر فرستاد شادان که ای نامور جهان دیده پاک که از نعل پیدانه که آید بر تو هم ز روم سرش خرد بود همان فرستاد نشسته شادان</p>	
<p>کر خوار شدن ایاس بدست کتار</p>		<p>پاد سبک قیصر بگشت کتار چو کتار ایاس بزرگ کتار پارو و لشکر بر قیصر وز آنجا که</p>	<p>دود اما در ننگی ز که کنون بخت آن بگرد با پیروزی سپه کلاه</p>	<p>دود اما در ننگی ز که کنون بخت آن بگرد با پیروزی سپه کلاه</p>	<p>دود اما در ننگی ز که کنون بخت آن بگرد با پیروزی سپه کلاه</p>	<p>دود اما در ننگی ز که کنون بخت آن بگرد با پیروزی سپه کلاه</p>
<p>خوار شدن قیصر بر ایران</p>		<p>اگر با یکی نامور ایران همه در چو آگاهی چو بشید</p>	<p>بسی سربا خردمند جهان کتاب خرمان بزرگان</p>	<p>بسی سربا خردمند جهان کتاب خرمان بزرگان</p>	<p>بسی سربا خردمند جهان کتاب خرمان بزرگان</p>	<p>بسی سربا خردمند جهان کتاب خرمان بزرگان</p>